

دانلود
کتاب



حکایت دولت و فرزانیگی

نویسنده : مارک فیشر

مارک فیشر

حکایت دولت و فرزانیگی

ترجمه گیتی خوشدل



حکایت دولت و فرزاندگی

مارک فیشر

ترجمه
گیتی خوشدل

حكايت دولت و فرزاني

مارك فيشر

ترجمه گيتي خوشدل

فهرست

۵	پیشگفتار ناشر
۷	۱. حکایت مشاوره جوان با خویشاوندی دولتمند
۱۳	۲. حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند
۲۱	۳. حکایت آموزش جوان برای غنیمت شمردن فرصت و خطر
۳۱	۴. حکایت به حبس افتادن جوان
۳۳	۵. حکایت آموزش ایمان
۳۷	۶. حکایت آموزش تمرکز بر هدف
۴۳	۷. حکایت ارزش تصویر از خود
۵۱	۸. حکایت کشف نفوذ کلام
۶۱	۹. حکایت نخستین آشنایی با دل گل سرخ
۶۵	۱۰. حکایت تسلط بر ضمیر ناهشیار
۷۱	۱۱. حکایت بحث در باب ارقام و قواعد
۸۱	۱۲. حکایت یادگیری نیکبختی و زندگی
۹۳	۱۳. حکایت یادگیری بیان خواسته‌ها در زندگی
۹۹	۱۴. حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ
۱۱۳	۱۵. حکایت لحظه‌ای که هر یک به راه خود می‌رود
۱۱۶	پیامد

یادداشت مترجم

اگر شعرهایم را کنار بگذارم - میراثی که از من بجا می ماند - میان ترجمه هایم به دو کتاب دلبستگی ویژه ای دارم. یکی همین کتاب حکایت دولت و فرزاندگی است که رموز ذهن ناهشیار را به لطیف ترین شکل ممکن در قالب داستان بیان می کند و چون کتاب هم اکنون در اختیار شماست از توضیح بیشتر درباره آن خودداری می کنم و شما را به مطالعه آن دعوت می کنم، و دیگری کتاب من در هر آنچه می بینم هستم که توسط نشر گفتار به انتشار رسیده است.

علاقه وافرم به کتاب من در هر آنچه می بینم هستم از آن جهت است که:

- (۱) اگر نقاش بودم آرزو می کردم تصویرگر این کتاب باشم.
 - (۲) اگر نویسنده قصه های کودکان بودم آرزو می کردم این داستان را بنویسم که چکیده باورهایی است که خود نسبت به زندگی، انسانها و اشیاء دارم.
 - (۳) و اگر می خواستم طبق گفته های خانم شاکتی گواین در کتاب تجسم خلاق برای خود نقشه گنجی درست کنم - که بشدت مورد تأکید و توصیه اوست - یقیناً برای رسیدن به خواسته ها و هدفهایم از کتاب من در هر آنچه می بینم هستم سود می جستم.
- این اثر اگرچه ظاهری کودکانه دارد اما دیدگاهش هم برای کودک و هم برای والدین و مربیان کودک سودمند است، چرا که آنها نقش تعلیم و تربیت کودک را بعهدہ دارند. وانگهی من در هر آنچه می بینم هستم انسان را در فضای معصومانه و زیبای عشق و یگانگی با هستی قرار می دهد که جوهر وجود همه ماست.

با محبت و احترام

گیتی خوشدل

پیشگفتار ناشر

هر عصر و زمانه‌ای داستانهای خاص خود را می‌طلبد؛ به ویژه آنها که فرهنگ و بستر^۱ چنین تعریفشان می‌کند: «داستانهایی که حقیقتی سودمند را تقویت می‌کنند.» این کتاب کوچک، داستانی قوی و بکر، داستانی که یکی از سودمندترین حقایق را آشکار می‌سازد بر ما عرضه می‌کند: این حقیقت را که توانگری و وفور مالی، و یک زندگی نیک زیسته و سرشار از توفیق، هدفهایی هستند که اگر اصول کامیابی را دریابیم و به کار بندیم، همه ما می‌توانیم به آنها برسیم.

شاید داستان، ظریفترین صورت برای بیان این حقایق باشد. زیرا در سادگی کودکانه داستان، می‌توانیم با سادگی کودکانه ذهن نیمه هشیارمان، به طور مستقیم رابطه برقرار کنیم، و در زندگیمان دگرگونیهای مثبت فراوان و عظیم بیافرینیم.

مفتخریم که در ایالات متحد آمریکا، ناشر این کتاب هستیم. این کتاب پیشاپیش در ده کشور دیگر، از جمله بیشتر کشورهای اروپای غربی، ژاپن، چین، مکزیک، و برزیل انتشار یافته است. نویسنده کتاب، دولتمندی اصیل است. یعنی «به گفته‌اش عمل می‌کند» و حکایتش را نمی‌توان جدی نگرفت.

این کتاب برای بارها خواندن و مطالعه دقیق و به کار بستن است. کتابی درخشان که از بسیاری جهات می‌تواند دولتمندان کند - و بعضی از این جهات - بسی رضایت‌بخش‌تر و ارزشمندتر از ثروت مادی است.

مارک آلن^۱

ناشر

فصل اول

حکایت مشاوره مرد جوان

با خویشاوندی دولتمند

روزگاری جوانی هوشمند می زیست که می خواست دولتمند شود. آکنده از نومیدها و موانعی انکارناپذیر، هنوز به ستاره بخت خود اعتقاد داشت.

در حالی که منتظر لبخند بخت خویش بود، به عنوان دستیار مدیر حسابداری در شرکت تبلیغاتی کوچکی کار می کرد. حقوقش بسنده نبود و مدتی بود که احساس می کرد کارش برای او چندان رضایتی به همراه نمی آورد. دیگر دست و دلش به کار نمی رفت.

در این فکر و رؤیا بود که به کاری دیگر دست بزند، شاید کتابی یا داستانی بنویسد که دولتمند و پراوازه اش کند و تنگناهای مالی اش را یکباره و برای همیشه پایان دهد. اما آیا جاه طلبی او اندکی غیرواقع بینانه نبود؟ آیا به راستی از استعداد و فنون کافی برای نوشتن کتابی پرفروش برخوردار بود، یا صفحات از سرگشتگیهای غم افزای نامتمرکز فلاکت درونش پُر

می شدند؟

بیش از یک سال بود که کارش کابوس روزانه اش شده بود. رئیس اش بیشتر صبحها را روزنامه می خواند و پیش از آنکه برای ناهاری سه ساعته ناپدید شود، یادداشتهایی می نوشت. او نیز مدام نظرش را عوض می کرد و دستورهای ضد و نقیض می داد.

اما فقط رئیس اش نبود؛ میان همکارانی نیز احاطه شده بود که از کارشان خسته و دلزده شده بودند. گویی پاک بصیرت را از دست داده بودند؛ گویی جملگی دست در دست یکدیگر از همه چیز دست کشیده بودند. جرأت نداشت به هیچ یک از آنها از خواب و خیالش بگویند که می خواهد همه چیز را رها کند و نویسندگی بشود. می دانست که آنها این حرف را شوخی خواهند پنداشت. وقتی سر کار بود خودش را از همه جهان جدا می دید، گویی در کشوری بیگانه بود، ناتوان از تکلم به زبان آنها.

هر دوشنبه صبح نمی دانست که چگونه هفته یی دیگر را در اداره دوام آورد. یکسر از انبوه پرونده های انباشته بر روی میزش، و از نیازهای مراجعانی که طالب فروش سیگارها و اتومبیلها و نوشابه هایشان بودند، احساس بیگانگی می کرد...

شش ماه پیش استعفانامه اش را نوشته بود و بارها با استعفانامه یی که در جیبش زبانه می کشید، به اتاق رئیس اش قدم گذاشته بود. اما هیچگاه نتوانسته بود کار را به سرانجام برساند. خنده دار بود؛ اگر سه یا چهار سال پیش بود تردید نمی کرد، اما گویی اکنون نمی دانست چه بکند. چیزی او را

عقب نگاه می داشت - آیا نوعی نیرو بود - یا جُبْن محض؟ گویی شهامتی که همواره در گذشته برای رسیدن به خواسته هایش یاری اش داده بود از دست داده بود.

با یافتن هر عذر و بهانه یی برای احتراز از عمل عجولانه، و حیران از اینکه آیا عاقبت به راستی کامیاب خواهد شد، به انتظار ادامه داد تا زمانش فرا برسد. آیا به خیالپردازی دائمی بدل شده بود؟

آیا عجز او ناشی از این بود که تا خرخره زیر قرض رفته بود؟ یا شاید فقط به این دلیل بود که داشت پیر می شد، فرآیندی که به محض اینکه آمال آینده را از دست بدهیم، به طرزی اجتناب ناپذیر آغاز می شود؟

یک روز که به شدت احساس ناکامی می کرد، ناگهان به فکر دیدار یکی از عموهایش افتاد که بسیار دولتمند شده بود. شاید او بتواند اندرزی بدهد، و شاید از آن هم بهتر: پولی.

عمویش مردی گرم و صمیمی بود که بی درنگ پذیرفت او را ببیند. اما قبول نکرد که به او وام بدهد، زیرا معتقد بود که با این کار لطفی در حق او نمی کند.

عمویش پس از گوش سپردن به حکایت ناله و فغانش پرسید: «چند سالت است؟»

جوان با ترس و لرز زمزمه کرد: «سی و دو سال.»
«آیا می دانی وقتی جان پل گتی^۱ بیست و سه ساله بود صاحب

نخستین میلیون دلار خود شده بود و وقتی من به سن تو بودم، نیم میلیون دلار داشتم؟ پس چگونه ممکن است که تو در این سن ناگزیر از وام گرفتن باشی؟»

«طعنه‌ام می‌زند. مثل خر کار می‌کنم. هفته‌یی گاه بیش از پنجاه ساعت...»

«آیا واقعاً معتقدی سخت کوشی سبب دولت مردمان می‌شود؟»

«این گونه گمان می‌کنم. همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام.»

«سالی چقدر گیر می‌آوری؟ ۲۵۰۰۰ دلار؟»

جوان پاسخ گفت: «بله، در همین حدود.»

«آیا فکر می‌کنی کسی که ۲۵۰,۰۰۰ دلار درمی‌آورد، هفته‌یی ده برابر تو کار می‌کند؟ مسلماً نه! پس اگر این شخص ده برابر تو درمی‌آورد بی‌آنکه بیش از تو کار کند، پس باید به کاری کاملاً متفاوت از کار تو سرگرم باشد. باید در کارش رازی باشد که تو یکسر از آن بی‌خبری.»

«همین طور است.»

«خوش اقبالی، دست کم این را که می‌فهمی. بیشتر مردم حتی همین را هم نمی‌فهمند. آنقدر در تلاش معاشند که دمی نمی‌ایستند تا فکر کنند چگونه می‌توانند از شر مشکلات مالی خویش برهند. بیشتر مردم حتی ساعتی از وقت خود را برای محاسبه اینکه چگونه دولتمند شوند، و چرا هیچگاه دولتمند نشده‌اند صرف نمی‌کنند.»

جوان ناگزیر به اقرار بود، به رغم جاه‌طلبی سوزان و رؤیای

کسب ثروت، هیچگاه وقتی را صرف این نکرده بود که به راستی بنشیند و سراسر وضعیت خود را بسنجد. گویی همه چیز حواسش را پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت با وظیفه‌ی که چنین آشکارا اهمیتی حیاتی داشت مواجه شود.

عموی جوان دمی خاموش ماند، آنگاه لبخند زد.

«بر آن شدم یاری‌ات کنم تا از این وضعیت برهی. تو را نزد مردی خواهم فرستاد که به من کمک کرد تا دولتمند شوم. او را دولتمندِ آنی می‌خوانند. آیا درباره‌اش شنیده‌ای؟»

جوان گفت: «نه، هیچگاه.»

«این نام را برگزید زیرا مدعی است که پس از کشف راز حقیقیِ تمول، یک شبه دولتمند شد. او ادعا می‌کند که می‌تواند به همه کمک کند تا یک شبه دارا شوند، یا دست کم ذهنیت یک دولتمند را کسب کنند.»

عمویش به سوی نقشه‌ی بزرگ بر دیوار برگشت، و به شهری کوچک و تقریباً متروک اشاره کرد.

«آیا هیچگاه آنجا بوده‌ای؟»

«نه.»

«به امتحانش می‌ارزد. برو و پیدایش کن. شاید رازش را بر تو فاش کند. در خانه‌ی بی‌نظیر زندگی می‌کند، زیباترین خانه تمام شهر. برای پیدا کردن آن دچار اشکال نخواهی شد.»

«چرا خودتان این راز را به من نمی‌گویید؟ آنگاه ناگزیر به این

زحمت نخواهم شد که خودم به آنجا بروم.»

«صرفاً به این دلیل که این حق را ندارم. وقتی دولتمندِ آنی،

این راز را بر من فاش کرد، نخستین کارش این بود که سوگند بخورم آن را به احدی نگویم، اگرچه گفت که می توانم افراد را نزد او بفرستم.»

همه اینها در نظر جوان، هم شگفت می نمود، هم قابل توجه. بی شک کنجکاوی اش برانگیخته شده بود.

«آیا مطمئنید که هیچ چیز نمی توانید به من بگویید؟ هیچ هیچ؟»

«دقیقاً همین طور است. تنها کاری که می توانم بکنم توصیه ات به دولتمندِ آنی است.»

عموی جوان یک ورقه زیبا و ظریف نامه نگاری را از کُشو میز تحریر غول پیکر چوبِ بلوطش بیرون کشید، قلمش را به دست گرفت، و شتابان چند خطی بر آن نگاشت. آنگاه نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت و به دست برادرزاده اش داد.

گفت: «این هم معرفی نامه ات، این هم نشانی دولتمندِ آنی! اما آخرین حرفی که باید بزنم: باید قول بدهی که این نامه را نخوانی. اما اگر به رغم هشدارم آن را گشودی، اگر می خواهی همچنان برایت مؤثر واقع شود، باید وانمود کنی که آن را نگشوده ای. اما کار کرده را چگونه می توانی ناکرده کنی؟»

جوان ابداً سردر نمی آورد عمویش درباره چه سخن می گوید، اما موافقت کرد. عمویش اندکی عجیب و غریب بود، و به هر حال داشت لطفی در حق او می کرد، پس بر آن شد که از سر این موضوع بگذرد. به گرمی از او تشکر کرد و آنجا را ترک گفت.

فصل دوم

حکایت دیدار جوان با باغبانی سالمند

جوان به سوی شهر دولتمند آنی رهسپار شد، در حالی که ذهنش شتابی بیش از اتومبیلش داشت. دیدار این مرد تا چه اندازه دشوار بود؟ آیا به میهمانی ناخوانده خوشامد می‌گفت؟ آیا شیوه اسرارآمیز دولتمند شدن خود را بر او فاش می‌کرد؟ به محض نزدیک شدن به خانه دولتمند، به رغم هشدار عمویش، کنجکاوی وجودش را فراگرفت و معرفی‌نامه را گشود. از شدت ضربه حیران شد. تپش قلبش صعود کرد و عرق بر تنش نشست. نمی‌دانست که عمویش اشتباه کرده بود یا داشت با او شوخی می‌کرد، چون «نامه» فقط یک برگ کاغذ سفید بود!

اکنون مقابل در ورودی خانه دولتمند ایستاده بود و متوجه نگهبانی شد. نگهبان چهره‌یی چون سنگ داشت؛ به اندازه دژی که از آن مراقبت می‌کرد، نفوذناپذیر می‌نمود. نگهبان به خشکی پرسید: «چه خدمتی از دستم برایتان

ساخته است؟»

«میل دارم دولتمندِ آنی را ببینم.»

«آیا قرار ملاقات دارید؟»

«نه، اما...»

«پس، آیا معرفی نامه دارید؟»

جوان نیمی از نامه را از جیبش بیرون کشید و به سرعت دیگر بار آن را در جیبش گذاشت.

نگهبان پرسید: «آیا می توانم نامه تان را ببینم؟»

جوان کلمات عمویش را به خاطر آورد که: «اگر نامه را

گشودی، باید وانمود کنی که آن را نگشوده ای.»

نامه را به دست نگهبان داد که آن را «خواند». چهره اش تماماً

بی حالت به جا ماند.

گفت: «بسیار خوب» و نامه را به جوان پس داد. «می توانید

بیاید تو.»

نگهبان محل پارک کردن اتومبیل را نشان داد و او را به

سوی در جلویی خانه مجلل دولتمند که به سبک تئودورها بود،

هدایت کرد. مستخدمی بسیار خوش پوش در را گشود.

پرسید: «آیا می توانم کمکتان کنم؟»

«می خواهم دولتمندِ آنی را ببینم.»

«او در این لحظه نمی تواند شما را ببیند. لطفاً در باغ منتظرش

شوید.»

مستخدم جوان را تا در ورودی باغی با استخری درخشان در

وسط آن همراهی کرد. با تحسین از گلهای زیبا و بوته ها و

درختها در باغ پرسه زد و آنگاه نگاهش به باغبانی افتاد که بر بوته گل سرخی خم شده بود. باید هفتاد هشتاد سالی داشته باشد، کلاه حصیری لبه پهنی بر سر داشت که چشمانش را پنهان می کرد.

وقتی جوان به او نزدیک شد، باغبان از کارش دست کشید و با لبخندی به او خوشامد گفت. چشمانی آبی و درخشان و شاد داشت.

با صدایی گرم و دوستانه پرسید: «برای چه به اینجا آمده ای؟»

«آمده ام دولتمندانی را ببینم.»

«آهان، به چه منظور؟ البته اگر از سؤال ناراحت نمی شوی؟»

«خب، جویای اندرزش هستم...»

باغبان به سوی گل سرخهایش به راه افتاد، آنگاه ایستاد و رو

به جوان گرداند: «راستی، آیا یک ده دلاری همراهت هست؟»

جوان در حالی که سرخ می شد پرسید: «ده دلار؟ این تنها

چیزی است که به همراه دارم.»

«عالی است. فقط به همین مقدار نیاز دارم.»

باغبان بسیار با حیثیت می نمود. شیوه رفتارش سرشار از وقار

و جاذبه بی نظیر بود.

جوان پاسخ گفت: «به راستی میل داشتم آن را به شما بدهم،

اما مشکل اینجاست که پول برگشتن نخواهم داشت.»

«مگر می خواهید امروز به خانه برگردید؟»

جوان - حالا دیگر پاک گیج و حیران - گفت: «نه، منظورم این

است که نمی‌دانم... تا میلیونرِ آنی را ندیده‌ام، نمی‌خواهم از اینجا بروم.»

«اما اگر امروز به این پول نیاز نداری، چرا این قدر در قرض دادنش به من اکره داری؟ شاید فردا لازمش نداشته باشی. کسی چه می‌داند؟ شاید دولتمند شوی.»

این استدلال به نظر جوان کاملاً منطقی نیامد، اما پول را به دستش داد. باغبان لبخند زد:

«بیشتر مردم می‌ترسند چیزی بخواهند، و وقتی عاقبت چیزی می‌خواهند، به اندازه کافی اصرار نمی‌ورزند. این خطاست.»

در این لحظه مستخدم به باغ آمد و در نهایت احترام به پیرمرد گفت:

«آقا، آیا می‌توانید ده دلار به من بدهید؟ آشپز امروز می‌رود و اصرار دارد که مزدش را بگیرد. من هم ده دلار کم دارم.»

باغبان دستش را توی جیب گشادش کرد و یک دسته بزرگ اسکناس بیرون کشید. باید هزاران دلار پول نقد به همراه داشته باشد، چون جوان به جز اسکناسهای صد دلاری چیزی ندید، مگر همان اسکناس ده دلاری که روی آنها بود. باغبان اسکناسی را که هم‌اکنون از جوان قرض گرفته بود برداشت و به دست مستخدم داد، که از او تشکر کرد، مطیعانه سر خم نمود، و به سرعت به خانه رفت و ناپدید شد.

جوان به خشم آمد. چگونه باغبان دلش آمد که آخرین ده دلاری را که او در این دنیا داشت، آن هم وقتی که جیب خودش

انباشته از اسکناسهایی بود که به عمر ندیده بود، بر باید؟
در حالی که می‌کوشید خشمی را که احساس می‌کرد پنهان
کند پرسید: «چرا از من ده دلار خواستید؟ شما که لازمش
نداشتید!»

گفت: «البته که لازمش داشتم. نگاه کن، هیچ اسکناس ده
دلاری ندارم، و با انگشت شست‌اش شروع کرد به ورق زدن
دسته بزرگ اسکناس. امیدوارم تصور نکنی صد دلاری به او
می‌دادم!»

«اصلاً چرا این همه پول با خود نگاه می‌دارید؟»
باغبان جواب داد: «این پول توجیبی من است. همیشه برای
فوریت‌های اضطراری ۲۵۰۰۰ دلار نقد با خودم نگاه می‌دارم.»
جوان، مبهوت و خشمگین گفت: «۲۵۰۰۰ دلار؟»
ناگهان همه چیز روشن شد: مستخدم همیشه مؤدب، آن
مقدار تصورناپذیر پول توجیبی...

«شما دولتمند آنی هستید، مگر نه؟»
باغبان پاسخ داد: «عجالتاً، از آمدنت خوشحالم.»
«اما به من بگو چطور شده که هنوز دولتمند نشده‌ای؟ آیا
هیچگاه به طور جدی این سؤال را از خود پرسیده‌ای؟»
«نه واقعاً.»

«خب، شاید این نخستین کاری است که باید بکنی. اگر
می‌خواهی، در مقابل من به صدای بلند فکر کن. می‌کوشم مسیر
استدلالت را دنبال کنم.»
جوان پس از چند کوشش سست، این کار را رها کرد.

دولتمند گفت: «می بینم به فکر کردن به صدای بلند عادت نداری. آیا می دانی جوانانی بسیار به سن و سال تو هم اکنون دولتمند شده اند؟ بعضی از آنها حتی میلیونر شده اند. مابقی بر سر مرز نخستین میلیون دلار خود هستند. آیا می دانی که ارسطو اوناسیس در بیست و شش سالگی که عازم انگلستان شد تا امپراطوری کشتیرانی اش را برپا کند، همانوقت صاحب ۵۰۰,۰۰۰ دلار در بانک بود؟»

«فقط بیست و شش سال؟»

«بله، و وقتی کارش را شروع کرد، فقط چند صد دلار به نام خودش پول داشت؛ ضمناً نه مدرک دانشگاهی داشت، نه عمومی ثروتمند.»

«اما حالا موقع شام است. میل داری به من پیوندی؟»

«بسیار متشکرم. با کمال میل.»

جوان، دولتمند را که به رغم سن و سالش، گامهایش هنوز جهشی سرزنده داشت، دنبال کرد. به اتاق ناهارخوری رفتند، میز شام پیشاپیش برای دو نفر چیده شده بود.

«لطفاً بنشینید.» دولتمند به انتهای میز شاه کرد، آنجا که او ایستاده بود معمولاً برای میزبان در نظر گرفته می شد. او سمت راست میهمان جوانش، درست جلو یک لیوان ساعتی زیبا نشست که این شعار بر آن حک شده بود: وقت طلاست.

مستخدم با صراحی لبریز از اشربه در دست وارد شد و جامهایشان را پر کرد. دولتمند جامش را بلند کرد و گفت: «بیا به سلامتی نخستین میلیون دلار تو بنوشیم.»

جرعه‌یی نوشید، تنها جرعه‌یی که تمام شب نوشید، و بسیار اندک غذا خورد - فقط چند تکه کوچک از یک استیک لذید ماهی آزاد.

دولتمند از جوان پرسید: «آیا از کارت راضی هستی؟»

«تصور می‌کنم. اوضاع اداره‌ام اندکی دشوار است.»

«یقین حاصل کن که در انتخاب حرفه‌هایت مثبت باشی. همه

دولتمندانی که می‌شناسم - و در طول سالها تعداد قابل توجهی

از آنها را شناختم - کارهایشان را دوست می‌داشتند، کار

تقریباً برایشان فعالیت لذت‌بخش بود: تفریحی دلپذیر. به همین

دلیل دولتمندان به ندرت به مرخصی می‌روند. چرا باید خود را

از کاری که تا این اندازه برایشان لذت‌بخش است محروم کنند؟

و به همین دلیل حتی پس از استغنائی کامل هم کار می‌کنند.

«اما اگرچه باید از کارت لذت ببری، به تنهایی کافی نیست.

برای دولتمند شدن باید از اسرار آن آگاه باشی. به من بگو آیا به

راستی معتقدی این اسرار وجود دارند؟»

«بله، معتقدم.»

«بسیار خوب. این نخستین گام است. بیشتر مردم معتقد

نیستند که کسب دولت اسراری داشته باشد. معتقد نیستند که

می‌توانند دولتمند شوند. و البته حق هم دارند. اگر فکر کنی

نمی‌توانی دولتمند شوی، به ندرت دولتمند می‌شوی. باید با

این اعتقاد آغاز کنی که می‌توانی دولتمند شوی، سپس باید با

شور و شوق طالب آن باشی. بیشتر مردم آماده پذیرش این

اسرار نیستند، اگرچه این اسرار به کلامی بسیار ساده بر آنها فاش

شود. بزرگترین محدودیت آنها کمبود تخیل خودشان است. به همین دلیل اسرار دولتمندی در همه جهان تا این حد حفظ می‌شود.

دولتمند ادامه داد: «اندکی شبیه نامه ربوده شده در داستان ادگار آلن پو^۱ است. آیا به خاطرش داری؟ داستان درباره نامه‌یی است که پلیس در جستجویش بود و هیچ‌گاه نمی‌توانست آن را بیابد، چون به جای اینکه در جایی پنهان شده باشد - در جایی که ابداً گمان نمی‌رفت قرار داشت - در معرض دید! کمبود تخیل آنها و تعصبات ذاتی‌شان آنها را از یافتن نامه باز می‌داشت. انتظار نداشتند آن را در معرض دید بیابند. از این‌رو، هیچ‌گاه آن را ندیدند.»

جوان با دقتی مسحورانه به دولتمند گوش فراداد. در تب و تاب یافتن این اسرار بود. به هر جهت، از یک چیز مطمئن بود: حتی اگر دولتمند به راستی رازی نداشت، قطعاً در ایجاد صحنه‌یی جاذب استاد بود.

فصل سوم

حکایت آموزش جوان

برای غنیمت شمردن فرصت و خطر

«حالا چقدر حاضری برای دریافت اسرار دولتمندی پردازی؟»

سؤال دولتمند، جوان را حیرت زده ساخت.

«حتی اگر می خواستم پولی پردازم، چیزی در بساط ندارم.»

«اما اگر پول داشتی، چقدر حاضر بودی پردازی؟ رقمی را

بگو، هر رقمی. اولین رقمی که به خاطرت می رسد.»

اکنون جوان نمی توانست از پاسخ به سؤال طفره برود.

دولتمند جوابی بسیار دقیق می خواست.

پاسخ داد: «نمی دانم، صد دلار...؟»

دولتمند زیر خنده زد.

«فقط صد دلار؟ پس واقعاً معتقد نیستی که این اسرار وجود

دارند، معتقدی؟ اگر معتقد بودی، قطعاً حاضر بودی بسی بیش

از اینها پردازی. باشد، فرصت دیگری به تو می دهم. رقمی

دیگر بگو. این بازی نیست، مطلبی بسیار جدی است.»

جوان درباره اش فکر کرد.

گفت: «اهمیت نمی دهم که پاسخ بدهم. اما به خاطر داشته باش که پاک ورشکسته ام.»

«نگران آن نباش.»

جوان، گیج و حیران گفت: «آخر وقتی پولی نداشته باشم، دستهایم بسته است.»

دولتمند ندا در داد: «وای بر من! راهی دراز در پیش داریم! از ازل، دولتمندان از پول دیگران سود جسته اند تا بر دارایی خویش بیفزایند. هر کس که به راستی جدی بوده، به پول نیاز نداشته تا بر پول بیفزاید. منظورم پول نقد است. وانگهی، دسته چکات که باید همراهت باشد...»

جوان می خواست انکار کند، اما آن روز صبح - خدا می داند چرا - دسته چکش را در جیبش گذاشته بود: دقیقاً چهار دلار و نیم در حسابش پول داشت! فکر کرد دروغ بگوید، اما دولتمند چنان نگاه تیزی داشت که گویی قادر به خواندن ذهن بود.

جوان صدای خود را شنید که با لکنت - چنان که گویی به رازی ژرف و تیره اعتراف می کند - می گوید: «بله، آن را همراه آورده ام.»

بی اختیار - مثل آدم ماشینی - آن را از جیبش بیرون کشید، اگرچه لحظه ی جوششی برای عصیان از سرش گذشت. احساس کرد مسحور این مرد شده است، گویی او را به خواب مصنوعی فرو برده بود. با این حال، از دولتمند نمی ترسید، زیرا از او نیت خیر می تراوید؛ اگرچه در حال تفریح می نمود.

دولتمند پاسخ داد: «بسیار خوب، حالا می‌توانی ببینی که مشکلی وجود ندارد؟»

در قلمی ظریف را برداشت و آن را به دست جوان داد.

«رقم مورد نظرت را روی چک بنویس و امضایش کن.»

«آخر نمی‌دانم چقدر بنویسم.»

«خب، بنویس ۲۵۰۰۰ دلار.»

میلیونر این رقم را در کمال صراحت، و بدون ذره‌یی نخوت، بر زبان آورد.

جوان فریاد برآورد: «چه؟ ۲۵۰۰۰ دلار؟ شوخی می‌کنید!»

دولتمند چنان آرام پاسخ داد: «خب، اگر می‌خواهی بنویس

۵۰,۰۰۰ دلار.» که جوان دیگر نمی‌دانست که او جدی صحبت

می‌کند یا در حال شوخی است.

«حتی ۲۵۰۰۰ دلار بیش از اندازه زیاد به نظر می‌رسد. به هر

حال، شما که نمی‌توانید این چک را وصول کنید، چون

واخواست خواهد شد. و تنها چیزی که نصیبم می‌شود خشم

مدیر بانک خواهد بود، که فکر می‌کند دیوانه شده‌ام، و البته حق

هم دارد!»

«من دقیقاً به همین شکل بزرگترین معامله‌ام را کردم. چکی به

مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار امضا کردم و آنگاه به دست و پا افتادم تا

تهیه‌اش کنم. اما اگر همان وقت و همانجا چک را امضا نکرده

بودم، فرصتی عالی را از دست می‌دادم.

گفت: «این یکی از مهمترین درسهای کسب و کارم بود.

اشخاصی که صبر می‌کنند تا اوضاع و شرایط عالی از راه برسد

هرگز کاری را به انجام نمی‌رسانند. زمان مطلوب برای عمل همین حالا است!

درس دیگری که این تمرین کوچک می‌تواند به تو بیاموزد این است: «اگر می‌خواهی در زندگی موفق شوی، باید مطمئن باشی که حق انتخاب نداری. باید پشتت را به دیوار بچسبانی. اشخاصی که در دست به خطر زدن تردید می‌کنند و از آن احتراز می‌جویند، زیرا همه امکانات را در اختیار ندارند هرگز به جایی نمی‌رسند. دلیلش ساده است. وقتی همه درهای خروج را به روی خود می‌بندی و پشتت را به دیوار می‌چسبانی، همه قدرتهای درونت را به تحرک وامی‌داری. با همه وجودت می‌خواهی چیزی به وقوع بپیوندد. پس جوان، چرا اکنون تردید روا می‌داری؟ پشتت را به دیوار بچسبان. آن چک ۲۵۰۰۰ دلاری را به من بده.»

جوان چک را نوشت، آهسته ارقام و آنگاه حروف را پر کرد. اما وقتی خواست امضایش کند، دید که نمی‌تواند.

«هرگز در عمرم چکی با چنین مبلغی نکشیده‌ام.»

«اگر به راستی می‌خواهی دولتمند شوی، روزی باید آن را شروع کنی. باید به امضای چکهایی با مبالغی بسیار بزرگتر از این عادت کنی. این آغاز کار است.»

اما جوان هنوز نمی‌توانست امضا کند. همه چیز چنین سریع پیش آمده بود. می‌خواست چکی به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار را به دست مردی بدهد که هم‌اکنون او را شناخته بود و او نیز در عوض قول چند راز مشکوک را به او داده بود.

دولتمند پرسید: «چه چیز تو را از امضای چک باز می‌دارد؟ همه چیزهای زیر آسمان نسبی است. چیزی نخواهد گذشت که این رقم به نظرت هم نخواهد آمد.»

جوان زیر لب گفت: «به علت مبلغش نیست.»
 «پس چیست؟ می‌دانم چرا نمی‌توانی امضایش کنی. واقعاً معتقد نیستی که اسرارم می‌تواند دولتمندت کند. اگر به راستی مجاب شده بودی، بی‌درنگ امضایش می‌کردی. بگو ببینم، اگر یقین داشتی که این اسرار به تو کمک می‌کرد تا در مدت زمانی کمتر از یک سال صد هزار دلار به دست آوری، بی‌آنکه لازم باشد بیش از اکنون کار کنی - یا حتی کمتر هم کار کنی - آیا چک را امضا می‌کردی؟»

ناگزیر بود موافقت کند: «البته که می‌کردم. ۷۵۰۰۰ دلار هم سود می‌بردم.»

«پس امضایش کن» تضمین می‌کنم که خواهی توانست آن مبلغ را به دست آوری.»

«آیا حاضرید آن را بنویسید؟»

دولتمند دیگر بار زیر خنده زد.

«از تو خوشم می‌آید، جوان. بر آنی که از خود حمایت کنی. اغلب این کار محتاطانه است. حتی اگر از منابع خود یقین مطلق داشته باشی، باز بدین معنا نیست که باید به نخستین کسی که سر راحت قرار می‌گیرد اطمینان کنی.»

از سر میز بلند شد، در کشویی کاوید، و قرارداد آماده‌یی را بیرون کشید. این به مذاق جوان چندان خوش نیامد. آیا دولتمند

اسرارش را به صورت تولید انبوه در اختیار هر تام و دیک و هاری که سر راهش سبز شود قرار می دهد؟

دولتمند ضمانتنامه را امضا کرد و به دست جوان داد، که نگاهی سرسری به آن انداخت و از آنچه خوانده بود راضی می نمود. آنگاه مرد سالمند ناگهان تغییر عقیده داد.

گفت: «من نظر دیگری دارم. چطور است شرط بندی کنیم؟» سکه یی از جیبش درآورد و کف دستش بالا و پایین انداخت. «بیا شیر یا خط بازی کنیم. اگر من باختم، ۲۵۰۰۰ دلار نقدی را که در جیب دارم به تو می دهم. اگر بردم، تو چک را به من می دهی. در هر دو صورت، بیا ضمانتنامه را فراموش کنیم.» جوان گفت: «تنها مشکل همان است که به شما گفتم. در حسابم تقریباً چیزی نیست. حتی اگر این چک را به شما بدهم، نمی توانید آن را وصول کنید.»

دولتمند گفت: «اشکالی ندارد. عجله یی ندارم. چرا تاریخش را برای سال بعد نگذاریم؟» جوان مردد شد.

باشد. تحت این شرایط، شرط بندی را می پذیرم.» حالا با خودش حساب کرده بود که یک سال فرصت خواهد داشت تا بانکش را عوض کند، حسابش را ببندد، یا فقط چک را متوقف سازد. چیزی از دست نمی داد. با پیشنهاد جدید دولتمند می توانست در عرض چند ثانیه، آن هم بدون ذره یی کار، صاحب ۲۵۰۰۰ دلار بشود!

بی آنکه بخواهد، لبخندی حاکی از رضایت از لبهایش

گذشت. امیدوار بود که دولتمند متوجه لبخندش نشده باشد.
آنگاه دولتمند نکته‌یی را افزود که بی‌درنگ شک و تردید
جوان را تأیید کرد.

«فقط یک مسأله هست. اگر در شرط‌بندی ببازی، باید سوگند
بخوری که این چک را محترم بشمری.»
جوان عجالتاً سوگند خورد، اما همین که دولتمند خواست
سکه را بیاندازد، ناگهان او را متوقف کرد.
پرسید: «آیا می‌توانم سکه را ببینم؟»
دولتمند لبخند زد.

«بی‌تردید. واقعاً از تو خوشم می‌آید، جوان. محتاطی. این به
تو کمک خواهد کرد تا از خطاهای بسیار برحذر بمانی. فقط
مراقب باش تا تو را از مجالهای نیکوی بیشمار باز ندارد.»
دولتمند سکه را به دستش داد. همین که جوان به دقت هر دو
روی سکه را آزمود و آن را برگرداند، دولتمند از او پرسید شیر
یا خط.
«خط.»

دولتمند سکه را به هوا انداخت، و تپش قلب جوان به گونه‌یی
شدت گرفت که هرگز سابقه نداشت! نخستین بار بود که مجال
بردن ۲۵۰۰۰ دلار را یافته بود!

همان طور که به چرخش سکه در هوا می‌نگریست،
اضطرابش فزونی گرفت. سکه بر روی میز افتاد.
دولتمند، مسرور گفت: «شیر!» اما بی‌درنگ از روی
همدردی افزود: «متأسفم.»

نمی شد گفت کلامش صمیمانه بود یا فقط از روی ادب. وقتی جوان چک را امضا می کرد نمی توانست اندکی نلرزد. احتمالاً روزی به امضای چکهایی بزرگتر از این عادت می کرد. اما در این لحظه به راستی او را به احساسی غریب وامی داشت. چک را به دولتمند داد، که مختصراً آن را آزمود و تا کرد و در جیبش گذاشت.

جوان گفت: «حالا می توانید اسرار را به من بگویید؟»
دولتمند گفت: «البته، آیا یک ورق کاغذ داری؟ آنها را برای من نویسم. این طوری، فراموششان نخواهی کرد.»
جوان نتوانست مفهوم کلام او را دریابد. قطعاً منظور دولتمند این نبود که همه اسرار را در یک ورق کاغذ بگنجانند: به ویژه اسراری را که او الساعه به بهای ۲۵۰۰۰ دلار خریده بود! «ببخشید، کاغذ همراه ندارم.»

«مگر به هنگام ورود به اینجا معرفی نامه با خود نداشتید؟ افرادی که عمویان در طول این سالها نزد فرستاده اند همگی با خود نامه یی داشته اند.»

جوان نامه از جیبش درآورد.

نامه را به دست او داد، و به دقت به چهره مرد سالمند نگریست که نامه را می گشود. اما دولتمند از این که نامه کاملاً خالی بود جا نخورد. قلمش را برداشت، روی میز خم شد، و می خواست روی آن چیزی بنویسد که از جوان خواست تا برود و مستخدم را صدا کند.

دولتمند توضیح داد: «در انتهای دالان، توی آشپزخانه

است.»

وقتی جوان با مستخدم بازگشت، دولتمند داشت پاکت نامه را می چسباند. و بسیار خرسند می نمود.

به مستخدم گفت: «میهمان جوان ما شب را در اینجا خواهد گذراند. آیا می توانی او را به اتاقش هدایت کنی؟»

آنگاه رو به جوان کرد و گفت: «اسرار اینجاست.» ایستاد و پاکت را به دست جوان داد؛ آنگاه موقرانه با او دست داد، گویی هم اکنون یکی از مهمترین معامله های زندگیش را به انجام رسانده بود.

«تنها چیزی که باید از تو بخواهم این است که پیش از گشودن نامه و خواندن اسرار، باید صبر کنی تا در اتاق تنها باشی. و یک شرط دیگر هم وجود دارد. پیش از اینکه آنچه را نوشته ام بخوانی، باید قول بدهی که بخشی از زندگیت را صرف تسهیم این اسرار با کسانی خواهی کرد که به خوش اقبالی تو نیستند. اگر موافقت کنی، آخرین نفری خواهی بود که این اسرار را مستقیماً در اختیارش خواهم گذاشت. کارم در اینجا تمام خواهد شد. و خواهم توانست در باغی بسیار بزرگتر از گل سرخهایم مراقبت کنم.

گفت: «اگر احساس می کنی آمادگی تسهیم این اسرار را نداری، هنوز فرصت بازگشت هست. البته در آن صورت، نمی توانی پاکت را بگشایی. من هم چک را به تو باز می گردانم. تو نیز آزاد خواهی بود که به خانه بازگردی و به همان زندگی که تاکنون داشته ای ادامه بدهی.»

حالا که دیگر نامه اسرار در دستش بود، امکان بازگشت وجود نداشت. کنجکاوی اش برانگیخته شده بود.
پاسخ داد: «قول می دهم.»

فصل چهارم

حکایت به حبس افتادن جوان

چندی نگذشت که جوان در اتاقش تنها ماند، اتاقی چنان مجلل که نتوانست آن را واریسی نکند. به سوی تنها پنجره رفت که بسیار بلندتر از زمین و رو به باغ بود. می توانست نقطه‌یی را ببیند که نخست دولتمند را در حال مراقبت نرم و مهرآمیزش از گل سرخهایش دیده بود.

شب شده بود و ماه بدر نوری تابان بر همه چیز افکنده بود. از امید و انتظار سرشار بود. سرانجام اسراری را که سالهایی بسیار از او دور مانده بود کشف می کرد.

آرام پاکت را گشود و نامه را باز کرد. برگ کاغذ دیگر بار کاملاً خالی بود! نامه را برگرداند. در هیچ روی کاغذ هیچ چیز نوشته نشده بود. آنقدر ابله بود که اجازه داده بود مرد سالمند او را بفریبد! در ازای چیزی که وجود نداشت چکی با مبلغی سرسام آور پرداخته بود!

چه می توانست بکند؟ اجازه داده بود در دامی اغفال کننده

بیفتد. فقط یک چاره داشت. با سرعت هرچه تمامتر بگریزد. کسی چه می‌داند؟ شاید زندگیش هم در خطر باشد. نمی‌خواست شب را در آنجا بگذراند.

فکر کرد بهترین کار این باشد که بی‌سر و صدا از آنجا فرار کند. بانوک پا به سوی در رفت و آهسته دستگیره را چرخاند، اما در از بیرون قفل شده بود. پنجره تنها راه خروج بود، اما حدود سی پا از زمین فاصله داشت. اگر می‌پرید، حتماً گردنش می‌شکست. تنها چاره این بود که زنگ بزند تا مستخدم بیاید. زنگ را کشید و منتظر شد. هیچ کس نیامد. دوباره زنگ را کشید. خبری نشد. شاید زنگ کار نمی‌کرد. خانه کاملاً ساکت بود. زندانی شده بود.

روی تخت دراز کشید و رویدادهای آن روز، شتابناک از برابر چشمانش گذشتند. نمی‌توانست برای نبرد با احساس بیهودگی که وجودش را فرامی‌گرفت کاری بکند. ورقه کاغذ سفیدی که به بهای ۲۵۰۰۰ دلار خریده بود در برابرش شناور بود، گویی خم شده بود تا او را به استهزا بگیرد.

سرانجام خواب او را در ربود. غریبه‌یی را خواب دید که مکرراً از او می‌خواست سند ضخیمی را که حائز اهمیتی بسزا بود امضا کند، گویی زندگیش به آن بسته بود. به شدت اعتراض کرد. باید اشتباهی پیش آمده باشد: سند کاملاً خالی است...

فصل پنجم

حکایت آموزش ایمان

صبح بعد جوان احساس می‌کرد کامیونی سه تنی از رویش گذشته است. در آینه نگاهی به خود انداخت. بالباسش خوابیده بود و خوفناک می‌نمود، اما این فقط عزمش را جزم کرد. تنها یک اندیشه در سر داشت: پیرمرد را بیابد و «اسرار»ش را به او بازگرداند و چکش را پس بگیرد.

انگشتانش را میان موهایش کشید و به سوی در رفت. به یاد آورد که شب پیش در قفل شده بود. حالا قفل نبود. خشمناک راه افتاد و به سوی اتاق ناهارخوری رفت.

دید دولتمند آرام سر میز نشسته و همان لباس روز پیش را به تن دارد: تمیز اما همچون لباس باغبانها بی‌اندازه تار و پود دررفته بود. کلاه بزرگ گوشه دار لبه پهنش برابرش روی میز قرار داشت.

دولتمند سکه‌یی را به هوا می‌انداخت و هر بار که روی میز می‌افتاد آن را می‌شمرد.

بی آنکه چشم از سکه برگیرد زیر لب گفت: «نه.»
 «ده... لعنتی!» سرش را بلند کرد.

گفت: «هیچوقت نتوانسته‌ام بیش از ده بار بیندازم. همیشه ده بار هر جور که بخواهم می‌افتد، اما دفعه یازدهم بی‌ردخور می‌بازم. اگرچه هر بار به یک شکل آن را به هوای اندازم.»
 جوان دریافت که شب پیش به تله افتاده است.

دولتمند گفت: «پدرم که شعبده‌بازی ماهر بود همیشه تا پانزده بار همانی را که می‌خواست می‌آورد. استعداد او را به ارث نبرده‌ام.»

جوان خواست سکه را ببیند. دولتمند، شادمانه سکه را به او داد، و جوان سکه را روی میز انداخت. شیر، خط، شیر، خط. قطعاً سکه تقلبی نبود. مگر اینکه مکانیسم مرموزی داشت که از چشم او پنهان مانده بود.

دولتمند گفت: «دیروز هیچ چیز غیر شرافتمندانه‌یی درباره شرط‌بندی ما وجود نداشت. من فقط مهارت را در سر و کار داشتن با پول نشان دادم. بعضی از افراد مهارت را به جای شرافت می‌گیرند، اما این دو با هم تفاوت بسیار دارند.»
 جوان نامه را در هوا تکان داد و روی میز انداخت.

«آقای محترم، خوب به من حقه زدید. چه آسان برای یک ورقه کاغذ سفید ۲۵۰۰۰ دلار به چنگ آوردید.»
 دولتمند گفت: «آن راز دولت است.»

«خب، مجبورید توضیح بدهید. فکر می‌کنید ابله هستم؟»
 «ابله؟ البته که نه. فقط بصیرت ندارید. کاملاً طبیعی است.»

ذهنتان هنوز نابالغ است.»

«شاید این طور باشد، ولی قطعاً یک ورقه کاغذ سفید خالی را

تشخیص می‌دهم.»

«تضمین می‌کنم که با همان ورقه کاغذ سفید می‌توانید به

راستی بسیار دولتمند شوید. مدتها پیش آن تنها چیزی بود که

نیاز داشتم تا دولتمندِ آنی بشوم. اما چون باید زود برگردم و به

مراقبت از گل سرخهای محبوبم پردازم، به شما کمک خواهم

کرد. به دقت گوش کنید، زیرا به محض به کار بستن موفقیت‌آمیز

این راز، باید آن را با دیگران تسهیم کنید. وقتی خود را از قید و

بندهای فقر رها کنید، باید راه را به کسانی که هنوز دست و

پایشان بسته است نشان دهید. آیا ممکن است از شما بخواهم

قولی را که دیروز دادید دوباره تکرار کنید؟»

بی‌شک، دولتمند، مردی بینهایت مجاب‌کننده بود. چند

لحظه پیش، جوان حاضر بود بر او لعنت بفرستد و حالا به دقت

به او گوش فرامی‌داد.

دوباره قول داد.

«باید به شما هشدار دهم که شاید دولتمند شدن زیادی آسان

بنماید. اما نگذارید سادگیش شما را بفریبد. هر بار که دچار

شک و تردید می‌شوید، گفته موزارت را به یاد آورید که: نبوغ در

سادگی است. در آغاز شک و تردید خواهید داشت. زمان که

بگذرد، وقتی دولت به صورتی مغناطیسی و به غیر منتظره‌ترین

شکل ممکن به سوی شما جذب شود، فهم و ادراکش را آغاز

خواهید کرد.»

«دقیقاً با همه قلبم همین امید را داشته‌ام: فهم و ادراک!»
«چه بهتر. به محض شناخت این راز، چرایی اعتقاد به آن را خواهید دانست. اما در آغاز، به رغم سادگیش، این راز چنان شگفت خواهد نمود که قادر به فهم یا باورکردنش نخواهید بود. از این رو، باید از شما بخواهم که اندکی ایمان داشته باشید. اگر راز وجود داشته باشد، به علت ایمانتان صاحب همه چیز شده‌اید. اگر وجود نداشته باشد، چیزی از دست نداده‌اید.»

فصل ششم

حکایت آموزش تمرکز بر هدف

دولتمند گفت: «آزادانه هر سؤالی را که از خاطرت می‌گذرد از من بپرس. پاسخ به آنها برایم دلپذیر است. چندی نخواهد گذشت که قادر به این کار نخواهی بود. زمانی را که با هم می‌گذرانیم محدود است، پس وقت را با بحثهای بیهوده تلف نکن. این هم قلم. آیا آن صفحه کاغذ را همراه داری؟»
«اینجاست.»

«آیا به راستی می‌خواهی دولتمند شوی؟»
«قطعاً می‌خواهم.»

«بسیار خوب. رقم پولی را که می‌خواهی و اینکه چقدر به خودت فرصت می‌دهی تا آن را به دست آوری بنویس.»
«آیا فکر می‌کنید به علت نوشتن ارقام بر روی کاغذ، پول از آسمان بر سرم خواهد بارید؟»

دولتمند گفت: «بله. به تو هشدار دادم که این راز ساده خواهد بود. همه دولتمندانی که شناخته‌ام به من گفته‌اند به محض اینکه

رقمی را نوشتند و مهلتی برای کسب آن تعیین کردند، دولت‌مند شدند. اگر ندانی به کجا می‌روی، احتمالاً به هیچ جا نخواهی رسید.»

«به نظرم سحر و جادو می‌نماید.»

«اما همین است که هست: جادوی هدف کمیّت یافته.»

بیا از زاویه‌ی دیگری به مسأله بنگریم. مجسم کن می‌کوشی شغلی پیدا کنی. همه گامهای لازم را پشت سر گذاشته‌ای و سرانجام به مصاحبه دعوت شده‌ای. چندی نمی‌گذرد که به تو گفته می‌شود جداً در نظر گرفته شده‌ای. آنوقت می‌فهمی که شغل را به دست آورده‌ای و صاحب پولی فراوان خواهی شد. چه واکنشی خواهی داشت؟ برای آغاز، بسیار خرسند خواهی بود. انتخاب شدن میان دهها نفر، و شاید صدها نفر کاندید: عجب شاهکاری است! و مثلاً چون سه ماه است بیکاری، فکر می‌کنی چه بیکاری خوش‌یمنی. اما همین که وجد آغازین تو به پایان می‌رسد، واکنش بعدی تو چه خواهد بود؟»

«خب، می‌خواهم بدانم کار از کی شروع می‌شود و مفهوم دقیق پول فراوان چیست. چون همه چیز نسبی است، می‌کوشم میزان دقیق حقوقم و سایر مزایای شغلی‌ام را دریابم.»

«بسیار خوب، مثلاً اگر از رییس جدیدت پرسشی منظورش از پول فراوان چیست و تنها چیزی که او بگوید این باشد که پولی فراوان به دست خواهی آورد، راضی نخواهی شد. راضی خواهی شد؟ حالا از این هم بدتر، شاید فکرهای دیگری هم درباره صداقت او به سرت بیاید. این واقعیت که او نپذیرفته رقم

معینی را بر زبان آورد احتمالاً بدین معناست که کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه است، و چه بسا حقوق آنقدرها هم سخاوتمندانه نباشد. و اگر او نپذیرد که تاریخ دقیق شروع کارت را به تو بگوید، واقعاً ظنین خواهی شد. ظنین نخواهی شد؟ می‌کوشی او را به حرف بیاوری.»

جوان موافقت کرد: «تصور می‌کنم همین طور باشد.»
 «حالا اگر هرچقدر اصرار کنی، نتوانی از جزییات دلخواهت سردر بیاوری، شاید برخیزی و به دنبال پیدا کردن کار به جای دیگری بروی. درواقع، کاملاً هم حق خواهی داشت که چنین کاری بکنی.»

«حق با شماست، پیشنهاد کاملاً نامعلوم و نامشخص است. دولتمند، خرسند می‌نمود. لحظه‌یی مکث کرد، هنوز لبخندی حاکی از سر به سر گذاشتن، ولی با خوش نیتی، بر لبهایش نشسته بود.

«سؤالی که از استخدام کننده احتمالی‌ات پرسیدی، به منظور اکتساب واقعیتهای مسلم بود. مگر نه؟ تنها دانستن اینکه پول فراوان به دست خواهی آورد کافی نبود. می‌خواستی بدانی چقدر. فقط دانستن اینکه شغلی به دست آورده‌ای خرسندت نمی‌کرد. می‌خواستی تاریخ دقیق شروع کارت را نیز بدانی. و احتمالاً می‌خواستی همه اینها نوشته شود، چون نوشتن قرارداد از توافق شفاهی حمایت می‌کند. کلام شفاهی گذراست، اما کلام مکتوب دائمی است.

«آنچه بیشتر مردم - یا دست کم افراد ناموفق - از آن

بی خبرند این است که زندگی دقیقاً به ما همان چیزی را می دهد که می خواهیم. پس نخستین کاری که باید کرد این است که دقیقاً آنچه را که می خواهی درخواست کنی. اگر تقاضای تو مبهم باشد، آنچه به دست می آوری همانقدر درهم و برهم خواهد بود. اگر حداقل را بخواهی، حداقل را به دست خواهی آورد.

«هر درخواستی که می کنی باید کاملاً دقیق باشد. وقتی ثروتی را در نظر می گیری، باید مقدار و مهلت اکتساب آن را تعیین کنی. مردم معمولاً چه می کنند؟ حتی طالبان پول و طالبان پول فراوان، همین اشتباه را می کنند: مقدار دقیق و مهلت اکتساب آن را تعیین نمی کنند. اگر می خواهی مجاب شوی، از عده بی پرس که می خواهند سال آینده چقدر پول درآورند. از آنها بخواه که فوراً جواب بدهند. اگر آن شخص در راه کامیابی باشد، اگر واقعاً بداند که به کجا می رود، و اگر اهمیت ندهد که رازش را با تو در میان نهد، خواهد توانست بی درنگ پاسخ گوید. اگر چه نه نفر از هر ده نفر، قادر نخواهند بود که به مغزشان فشار بیاورند و جواب سؤال به این سادگی را بدهند. این معمولترین اشتباه است. زندگی می خواهد بداند که دقیقاً از آن چه می خواهید. اگر چیزی نخواهید، چیزی به دست نخواهید آورد.

پیرمرد گفت: «حالا بیا تو را نیازماییم. به من گفתי که می خواهی دولتمند بشوی.»
«قطعاً.»

«به من بگو سال آینده چقدر می خواهی به دست آوری.»

جوان دید نمی‌تواند پاسخ گوید. در دنبال کردن استدلال پیرمرد هیچ اشکالی نداشت. درواقع، صمیمانه با آن موافق بود. با این حال، می‌بایست اقرار می‌کرد که به اکثریت عظیم مردمی تعلق داشت که می‌خواهند دولتمند شوند، اما نمی‌دانند چقدر می‌خواهند کسب کنند. شرمسار شد.

ناگزیر اقرار کرد: «نمی‌دانم. اما گمان می‌کنم متوجه یکی از اشتباهاتم – شاید هم اساسی‌ترین اشتباه – شده باشم.»
«خطایی جدی است. باید اصلاحش کنیم. بیا، رقمی را که در ذهن داری بنویس.»

جوان زیر لب گفت: «واقعاً هیچ چیز به نظرم نمی‌رسد.»
«ولی بسیار آسان است. رقمی را که دوست داری سال آینده به دست بیاوری بنویس. می‌دانم چه کنم. چند دقیقه به تو فرصت می‌دهم تا درباره‌اش فکر کنی. وقتی فرصت تمام شد، باید رقم را بنویسی. مهلت آن را قبلاً تعیین کرده‌ایم: یک سال از امروز. پس تنها چیزی که باید درباره‌اش فکر کنی مقدار آن است. شروع کن! زمان از دست می‌رود!»

وقتی این را گفت، لیوان طلایی ساعتی روی میز را برداشت و آن را برگرداند.

جوان به سرعت احساس بازی کرد، و دریافت که برای نخستین بار در عمرش باید چنین شدید تمرکز کند. همه گونه رقمی به طرزی غیرقابل کنترل از خاطرش گذشت. زمان به سرعت سپری می‌شد. وقتی آخرین دانه شن افتاد، هنوز رقم مشخصی را تعیین نکرده بود.

دولتمند که چشم از لیوان ساعتی برنداشته بود، گفت: «بسیار خوب، چه رقمی در ذهنت است؟»

جوان سرانجام بزرگترین رقمی را که می توانست تصور کند به ذهن آورد، و آهسته ارقام را نوشت.

دولتمند فریاد زد: «فقط ۵۰,۰۰۰ دلار؟ این که خیلی کم است. اگرچه شروع کار است. ترجیح می دادم بنویسی ۵۰۰,۰۰۰ دلار. خیلی کار داریم تا تو دولتمندِ آنی بشوی. اما خواهی دید، آنقدرها که مردم می پندارند خسته کننده نخواهد بود. و به رغم هر شغلی که انتخاب کنی، مهمترین کاری خواهد بود که در زندگی به انجام خواهی رساند. نامش کار کردن با خویشتن است.

فصل هفتم

حکایت ارزش تصویر از خود

مستخدم با قهوه و نان فرانسوی به اتاق ناهارخوری آمد، و جوان در حالی که درس ادامه می‌یافت صبحانه خورد. دولتمند گفت: «سؤالهایی را از تو می‌پرسم که یاری‌ات خواهد کرد تا بفهمی در طول چند دقیقه تفکرت چه برایت پیش آمد.

«نخستین چیزی که باید دریابی این است که رقمی که بر روی آن صفحه کاغذ نوشتی، مفهومی بسیار ژرف‌تر از آنچه می‌پنداری دارد. درواقع، آن رقم نمایانگر ارزشی است که در چشم خود داری. در نظر تو - چه بخواهی به آن اقرار کنی و چه نه - سالی، ۵۰ دلار ارزش داری، نه یک پنی بیشتر و نه یک پنی کمتر.»

جوان گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانید این حرف را بزنید. این واقعیت که آن رقم را انتخاب کردم نمایانگر آن است که ذهنی متوازن دارم و هر دو پایم روی زمین است. فقط نمی‌دانم که در

این لحظه چگونه می توانم بیشتر به دست بیاورم. وانگهی، شغلی پردرآمد یا مدرک تحصیلی یا پس اندازی در بانک ندارم.»

«طرز تفکرت تا حدودی معتبر است. به هر حال، من به آن احترام می گزارم. تنها مسأله این است که این گرایش، علت وضع فعلی توست. شرایط بیرونی به راستی چندان مهم نیست. این را خوب به خاطر نگاه دار: همه رویدادهای زندگیت آینده یی است که اندیشه هایت را باز می تاباند. اگر به پذیرش این توهم گسترده که عوامل بیرونی زندگیت را تعیین می کنند ادامه بدهی، ذهنت نخواهد توانست این اصل را دریابد. درواقع، هر چیز زندگی، مسأله گرایش است. زندگی دقیقاً همان گونه است که تصویرش می کنی. هر چیز که برایت پیش می آید، محصول اندیشه های توست. پس اگر می خواهی زندگیت را عوض کنی، باید از عوض کردن اندیشه هایت آغاز کنی. بی تردید این را اندکی کهنه و مبتذل می انگاری. بسیاری از افراد «عقل گرا» لجوجانه این اصل را رد می کنند.

«اما حقیقت این است که همه کسانی که در زندگی – به رغم زمینه کارشان – اموری بزرگ را به انجام رسانده اند، همواره مخالفتهای جدی متفکران «خردگرا» را نادیده گرفته اند.

«این ابدأ بدین معنا نیست که با هوشمندی مخالفم. کاملاً بعکس. استدلال و منطق برای کامیابی امری اساسی است. اما کافی نیست. باید آنها را به صورت ابزار و خادمانی وفادار به کار گرفت، نه بیشتر.

«در بیشتر موارد، استدلال و منطق در راه توفیق بزرگ به

موانع راه بدل می‌شوند، زیرا شاهکارهای بزرگ فقط توسط کسانی آفریده شده‌اند که به قدرت ذهن ایمان داشته‌اند. افراد موفق هیچگاه نمی‌گذارند که اوضاع و شرایط بیازاردشان. به هنگام مواجهه با بزرگان گذشته می‌بینی اوضاع و شرایط آنها نیز به همین دشواری - و اغلب حتی دشوارتر از معاصران - بوده است. اما این فقط سبب شد تا برای دستیابی به نیروی درونشان ژرفتر روند. آن بزرگان اعتقاد راسخ داشتند که می‌توانند امور بزرگ را به انجام برسانند. همه آنها که دولتمند شدند عمیقاً معتقد بودند که می‌توانند دولتمند شوند. و به همین دلیل کامیاب شدند.

«اما بیا به صفحه کاغذ خودمان بازگردیم: رقم ۵۰,۰۰۰ دلار که نوشتی، قطعاً بزرگترین رقمی نبود که به ذهنت آمد، بزرگترین رقم بود؟»

«حق با شماست. بزرگترین رقم نبود.»

«پس چه رقمی بود؟»

«سرم از انواع ارقام انباشته بود.»

«مثلاً؟»

«خب، ۱۰۰,۰۰۰ دلار.»

«پس چرا همان را ننوشتی؟»

«نمی‌دانم. به گمانم کاملاً از دسترس دور بود.»

«تا زمانی که معتقد نباشی می‌توانی آن را به دست آوری، به

همان شکل باقی خواهی ماند.»

«چون فقط از ۵۰,۰۰۰ دلار شروع کردی، کار زیادی در پیش

داریم؛ و اگر این کار را نکنیم، مدتها برایت طول خواهد کشید تا دولتمند بشوی. پس بزرگترین رقمی را که اکنون برایت قابل دسترس می‌نماید بنویس. خودت را بگستر.

جوان پس از لحظه‌یی تفکر نوشت ۷۵,۰۰۰ دلار.

دولتمند به سرعت پاسخ داد: «تبریک می‌گویم. در عرض چند ثانیه، ۲۵,۰۰۰ دلار به دست آوردی، بد نیست!»
«من که هنوز آن را به دست نیاورده‌ام.»

«مثل این است که به دست آورده‌ای. بزرگترین گام را برداشته‌ای. با در نظر گرفتن ۷۵,۰۰۰ دلار به جای ۵۰,۰۰۰ دلار، تصویری را که از خود داشتی گسترده‌ی. جهش بزرگی نیست، اما به هر حال پیشرفت است. رم که یک شبه ساخته نشد.

«درونت - درون هر انسان - نوعی رم هست. آنچه حیرت‌انگیز است این است که این شهر هم دقیقاً به همان صورتی است که تصویرش می‌کنی، هم به طرزی شگفت انعطاف‌پذیر. اندازه شهر تو بسته به محدوده‌یی است که برایش تعیین می‌کنی. با افزایش رقمی که نوشتی، حد و مرز شهر خود را گسترده‌ی. رُم رونت رشد کرد، و این تنها آغاز کار است.

«همه اندیشمندان خردمند در طول اعصار گفته‌اند که بزرگترین محدودیتها، حدودی است که انسان بر خویشتن تحمیل می‌کند؛ و از این رو، بزرگترین مانع کامیابی، مانعی ذهنی است. حد و مرزهای ذهنی‌ات را بگستر تا حد و مرزهای زندگی‌ت را بگستری. محدودیت‌هایت را منفجر کن تا محدودیت‌های زندگی‌ت را منفجر کنی. اوضاع و شرایط زندگی‌ت

چنان دگرگون خواهد شد که گویی با سحر و جادو. از روی تجربه سوگند می خورم که این حقیقت دارد.»

جوان پرسید: «اما چگونه می توانم دریابم که محدودیتهای ذهنی ام چیستند؟ همه اینها هم باورکردنی می نمایند، هم کاملاً انتزاعی و مجرد.»

دولتمند گفت: «هم اکنون چگونگی یافتن حد و مرز مربوط به تصویری که از خود داری را توضیح دادم. وقتی آن رقم را نوشتی، این تصویر را به صورت عینی برگرداندی. دیدن اینکه هر فرد به راستی درباره خود چگونه می اندیشد واقعاً مجذوب کننده است. هرگاه شخصی این تمرین را می آزماید، بی درنگ رقم تصویر راستینی را که از خود دارد نشان می دهد. با محدودیتهای ذهنی اش روبرو می شود، که کاملاً با محدودیتهایی که در زندگی با آنها مواجه است مطابقت دارد. خواه از این امر آگاه باشد و خواه نباشد، زندگی در برابر محدودیتهایی که خودش برای خود تعیین کرده است سر خم می کند. اشخاصی که معمولاً شکست می خورند کمتر از همه از این اصول کلیدی کامیابی و دولت آگاهند. افراد موفق از این پدیده باخبر شده اند و بیشترین کار را بر روی تصویری که از خود دارند به انجام رسانده اند.

«در آغاز، آسانترین راه برای کار در باره تصویر از خود، این است که شخص برگی کاغذ سفید بردارد و مدام ارقامی افزایش دهد را بر آن بنویسد. بیا دیگر بار تمرین خود را از سر بگیریم. این بار رقمی بسیار جسورانه تر بنویس.»

جوان چند ثانیه‌یی اندیشید و با ناراحتی نوشت ۱۰۰,۰۰۰ دلار و اعتراف کرد که این حداکثر رقمی است که می‌تواند تصور کند به دست خواهد آورد.

«شاید حداکثری باشد که بتوانی تصور کنی، اما قطعاً حداکثری نیست که عملاً می‌توانی به دست آوری. رقم بسیار کوچک و متواضعانه‌یی است. بعضی اشخاص آن را در یک ماه به دست می‌آورند، بعضی در یک هفته، و حتی یک روز، و هر روز از سال. به هر جهت، بگذار به تو تبریک بگویم. پیشرفت چشمگیری داشته‌ای: درآمدت را به دو برابر رسانده‌ای و به طرز قابل توجهی حد و مرزهای ذهنی‌ات را گسترده‌ای. نه به آن اندازه که من دوست دارم، اما نمی‌خواهم با فشار تو را به شتاب وادارم. باید با تعیین هدفی آغاز کنی که هم جسورانه باشد، هم در عین حال معقول.

«راز هر هدف این است که هم جاه‌طلبانه باشد، هم قابل دسترس. اما فراموش نکن که بیشتر مردم زیادی محافظه‌کارند: از انفجار محدودیتهای ذهنی خود می‌هراسند. محدودیتهای ذهنی خود را به نوعی عادت بدل کرده‌اند. عادت کرده‌اند به برون بروند. مجاب شده‌اند که زندگی فقط همین است. از رؤیا می‌ترسند.

«نباید از گسترش حد و مرزهای ذهنی‌ات بهراسی. آنچه فقط با نوشتن اعداد بزرگتر و بزرگتر در یک ساعت می‌توانی به انجام برسانی حیرت‌انگیز است. در عرض چند دقیقه توانسته‌ای هدف را مضاعف کنی. بعداً، وقتی که تنهایی،

تمرین بعدی را انجام بده. در خلوت اتاقت بنشین و مسیر تقدیر مالیات را تعیین کن و به این شکل بنویس: تا شش سال از تاریخ امروز دولتمند می شوم. احتمالاً در برابر این واقعیت که شش سال آزرگار به درازا می کشد تا دولتمند شوم اعتراض خواهی کرد. من هم با تو موافقم. اما به فعالیت درآوردن کلید رازی که تقدیر مالی و بخت و اقبال را تضمین می کند فقط یک ثانیه طول می کشد.

«خودم با پول نقدی معادل ۲۵,۰۰۰ دلار امروز شروع کردم که دولتمندی سالمند به من قرض داد، و دقیقاً پنج سال و نه ماه طول کشید تا نخستین میلیون دلار خود را به دست آوردم. از آنگاه، با استفاده مکرر از این قاعده، توانسته ام با نوشتن ارقامی مدام افزایش دهم، آن را چندین و چند برابر کنم. این قاعده همواره بعضی از مردم را به خنده واداشته است، و این عوض نخواهد شد. به هر جهت، آنها که می خندند دولتمند نیستند!»

جوان متفکرانه سر تکان داد. هنوز کاملاً متقاعد نشده بود. تماماً زیادی آسان می نمود.

دولتمند ادامه داد: «البته این قاعده برای کسانی موثر است که می خواهند چیزی بیش از دولتمند بشوند. اگرچه همه آن جاه طلبی را گرامی نمی دارند. و این دقیقاً زیبایی این راز است. این در مورد هر رؤیایی صادق است: از متواضعانه ترین تا شکوهمندترین. می تواند سبب شود که هر سال ۵۰۰۰ دلار بر درآمدت بیفزایی یا هر سال درآمدت دو برابر سال قبل شود: که از هر جهت عملی است.

«پس اگر اشکالی ندارد، به اتاقت برو و مدتی را آنجا بگذران تا من هم به سراغ گل سرخهای گرانبهایم بروم. جمله‌یی را که به تو گفتم بنویس: تا شش سال از تاریخ امروز دولتمند می‌شوم، و همچنان دولتمند می‌مانم. آنگاه تاریخ روز و ماه و سال را بنویس. حتماً هر احساسی را که به ذهنت می‌آید — هرچه که باشد — بنویس. روی میز تحریر چند صفحه کاغذ هست. یک چیز را به خاطر داشته باش: مادامی که به آرمان دولتمند شدن خو نگرفته‌ای، و مادامی که این آرمان بخشی از زندگی و درونی‌ترین اندیشه‌هایت نشده است، هیچ چیز نمی‌تواند به تو کمک کند تا دولتمند بشوی.

«اکنون برو و به قاعده یا عبارت تأکیدی که به تو دادم بیندیش. بگذار در طول شش سال آینده، اصلِ هدایت‌گرت باشد.»

فصل هشتم

حکایت کشف نفوذ کلام

ساعتی بعد مستخدم آمد که جوان را که سخت در فکر تمرین غریبی بود که دولتمند به او داده بود و چنین می نمود که اصلاً زمان سپری نشده است، با خود بیرد.

مستخدم توضیح داد که دولتمند در باغ منتظر اوست، و در سکوت او را همراهی کرد. میزبانش بر نیمکتی نشسته بود و به گل سرخی که تازه چیده شده بود به دقت می نگریست. وقتی صدای نزدیک شدن گامهای جوان را شنید، سر بلند کرد. به راستی تابناک بود و تقریباً در حال وجد می نمود.

پرسید: «تمرین چگونه بود؟ به خیر گذشت؟»

«بله، اما سؤالهای بسیار دارم.»

«به همین دلیل اینجا هستم.»

از جوان خواست کنارش بنشیند.

به پیرمرد گفت: «آنچه به ویژه مرا می آزارد این است که حتی اگر این جمله جنون آمیز را بنویسم و به آن بیندیشم، چگونه در

طول شش سال دولتمند می شوم. چگونه خود را متقاعد کنم که می توانم دولتمند بشوم؟ حتی نمی دانم در کدام رشته می خواهم کار کنم. و احساس می کنم هنوز برای دولتمند شدن خیلی جوانم.»

«جوانی مانع نیست. افراد بیشماری بسیار جوانتر از تو دولتمند شده اند. مانع عمده بی خبری از راز است، یا دانستن آن و به کار نبستن آن.»

«من آماده ام آن را به کار ببندم. تنها مشکل این است که فکر نمی کنم بتوانم صادقانه خود را مجاب کنم که می توانم دولتمند بشوم.»

«اساساً تنها از یک راه می توان این کار را کرد. به همان شیوه یی که خود را ترغیب می کنی که حتی اگر بخواهی هم نمی توانی دولتمند بشوی.»

در عرض چند روز، یا حداکثر چند هفته آینده، گرایش یک دولتمندِ آنی را در خود خواهی پروراند. طبیعتاً چندی زمان خواهد برد تا آنچه را در طول سالها بافته ای بشکافی.

«راز پرورش این شخصیت در کلام همراه با تصاویر است، راه ویژه یی که اندیشه ها از آن طریق خود را بیان و عیان می کنند. هر اندیشه یی که داشته باشی به شکلی خودش را در زندگیت متجلی می سازد. هرچه منش انسان نیرومندتر باشد، اندیشه هایش قدرتمندتر خواهد بود، و سریعتر متجلی خواهد

شد، و به موقعیتهای زندگیش شکل خواهد بخشید. هراکلس^۱، فیلسوف باستانی یونان که بی شک به او الهام شده بود گفت: «منش یعنی تقدیر.»

«خواستن بهترین مایه بقای اندیشه‌های است. هرچه خواستن شدیدتر باشد، خواسته‌ات با شتابی افزونتر در زندگیت متجلی می‌شود. راه دولتمند شدن، خواستن شدید آن است. در هر زمینه زندگی، صمیمیت و شدت، لازمه کامیابی است.» جوان گفت: «صمیمانه آرزومندم که دولتمند بشوم. در طول سالها، به هر کار ممکن دست زده‌ام. اما هیچ کدام مؤثر واقع نشدند.»

«آرزوی سوزان لازم است، اما کافی نیست. آنچه فاقد آنی، ایمان است. باید معتقد باشی که دولتمند می‌شوی.» «چگونه می‌توانم این ایمان را به دست آورم؟»

«کتابهای بسیاری درباره این موضوع خوانده‌ام. و آنچه آموزگارم به من آموخت با نتایجی که به آن رسیده‌ام مطابقت می‌کند: راه کسب ایمان از طریق تکرار کلام است. کلام بر زندگی درونی و بیرونی ما تأثیری خارق‌العاده دارد. کلام دارای اقتدار مطلق است. بیشتر مردم یکسر از این اصل بی‌خبرند و از آن بهره نمی‌جویند. نه، حرفم را پس می‌گیرم. معمولاً نفوذ کلام را برضد خود به کار می‌برند.»

جوان گفت: «نمی‌خواهم برخلاف حرف شما حرفی بزنم.

منتها فکر می‌کنم مبالغه می‌کنید. به راستی نمی‌توانم دریابم چگونه کلام می‌تواند کمکم کند تا دولتمند بشوم. البته که حائز اهمیت هستند، ولی قطعاً سایر چیزها مهمتر و قدرتمندتر هستند.»

دولتمند پاسخ نداد. لحظه‌یی در اندیشه‌هایش فرو رفت. آنگاه گفت: «در میز تحریر اتاق دفترچه‌یی گذاشته‌ام که این نظریه را به صورتی بسیار روشن‌گر توضیح می‌دهد. برو و آن را دریاب. بسیار کوتاه است. آن را بخوان و دوباره پایین بیا. آنگاه به گفتگویمان ادامه خواهیم داد.»

جوان به اتاقش بازگشت و در را بست و در میز تحریرش به دنبال دفترچه گشت، اما نامه‌یی را یافت که ظاهراً خطاب به او بود، اگرچه نامش بر روی آن نوشته نشده بود: نامه‌یی به دولتمند جوان.

نامه را گشود. فقط با قلم قرمز یک کلمه نوشته شده بود: خدا نگهدار. و امضا شده بود: دولتمند آنی.

دل جوان چون پروانه‌یی مجنون شروع کرد به پرپر زدن. در آن دم از پشت سرش صدای عجیبی شنید. برگشت و کامپیوتری دید که پیش از آن متوجهش نشده بود. چاپ‌گر آن با سرعتی هرچه تمامتر کلماتی را بیرون می‌فرستاد. تماماً تکرار یک جمله بود:

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

فقط یک ساعت از زندگیت باقی مانده است.

اگر این شوخی بود، واقعاً بی مزه بود. اگرچه می بایست شوخی باشد. چرا میلیونرِ آنی می خواست که او بمیرد؟ جوان که آزاری به او نرسانده بود. اما همه چیز در این مکان چنان عجیب بود. شاید دولتمند، دیوانه‌یی بود که گرایشهای جنایتکارانه‌اش را پشت حجابی از خوش‌قلبی پنهان کرده بود. جوان به طرزی وحشتناک گیج شده بود. به هر جهت، از یک چیز مطمئن بود: حتی اگر این شوخی بود، او خطر را به جان نمی خرید. می‌گریخت و چک خودش و نظریه‌های جادویی دولتمند را که از آنها برای خوراک رساندن به تخیل ساده‌لوحانه‌اش استفاده کرده بود فراموش می کرد.

نامه را به زمین انداخت و به سوی در رفت، اما دیگر بار به طرزی محکم قفل شده بود. هراس وجودش را فراگرفته بود. دستگیره را تکان داد، کوشید با فشار در را باز کند، اما بی فایده بود.

جوان دیوانه شد. به سوی پنجره شتافت و دید دولتمند در باغش مشغول کار است. به سویی فریاد کشید. پاسخی نیامد. به طرزی جنون‌آمیزتر فریاد کشید. باز هم پاسخی نیامد. مستخدم به باغ قدم گذاشت، و جوان با صدایی جنون‌آمیز او را صدا زد. اما گویی فریادهایش وجود نداشت.

این دیگر چه کابوس خوفناکی بود که بر او می‌گذشت! دیگر بار و دیگر بار صدا زد. خادمی دیگر چند گامی از پس مستخدم آمد. او نیز در برابر فریادهای کمک زندانی کاملاً کر

بود. جوان نومیدتر و نومیدتر شد.

همین طور که نومیدانه اینسو و آنسو می چرخید، تلفنی دید. چه ابلهی بود! چرا دفعه پیش به آن نیندیشیده بود؟ شاید آن هم مثل کامپیوتر آنجا نبود.

به متصدی تلفن زنگ زد و شماره نزدیکترین اداره پلیس را خواست. او نیز شماره بی داد... صدایش نامعمولترین صدا بود. به سرعت شماره را گرفت، اما خط اشغال بود. بارها و بارها و بارها شماره را گرفت. متوجه شد شماره بی که می گیرد درست برابر چشمان اوست. شماره بی که روی تلفنی که برابرش قرار داشت نوشته شده بود. به اتاق خودش تلفن می کرد!

دیوانه وار دنبال چیزی می گشت که با آن در را بگشاید. چون از کنار پنجره گذشت، متوجه مردی شد که به خانه نزدیک می شد. ردای گشاد سیاه پوشیده بود و کلاه لبه پهن سیاهی بر سر داشت. دل جوان فشرده شد، تقریباً از وحشت از کار ایستاد. بجز قاتلی استخدام شده برای کشتن او، چه کسی می توانست باشد؟ آشکار بود. به دام افتاده بود. خواهد مرد.

چندی نگذشت که صدای گامهای سنگین آهسته را به سوی در شنید. حق داشت. اجلش سرانجام فرارسیده بود. در جستجوی چیزی برای دفاع از خود، چپ و راست را گشت، اما هیچ چیز نیافت. صدای چرخاندن کلید در قفل را شنید. دستگیره حرکت کرد، در باز شد.

در آستانه در، سایه تیره سیاهی که بی درنگ به پیکر مجسم مردی درآمد، خاموش و بی حرکت، همچون مجسمه بی

ایستاده بود. آنگاه مرد دستش را در جیبش فرو برد. جوان پنداشت سلاحی را بیرون خواهد کشید، اما بیگانه مرموز به جای سلاح، صفحه کاغذی را بیرون کشید. لبه کلاهش را بالا برد و جوان، که با نفس بند آمده در انتظار بدترین بود، دولتمند را دید.

دولتمند گفت: «برگ ارقامی را که در باغ بر آنها افزودی، فراموش کردی. آیا دفترچه‌یی را که درباره‌اش صحبت کردم پیدا کردی؟»

جوان به طرزی خشمناک گفت: «نه، این را به جایش پیدا کردم.»

نامه را از روی زمین برداشت.

جوان پرسید: «مفهوم این فیلمنامه غریبی که الآن اجرای کردی چیست؟ آیا می‌دانی که می‌توانستم تو را تحت پیگرد قانونی قرار دهم؟»

«اما آنها که فقط کلماتند. کلمه‌یی نوشته شده بر صفحه‌یی کاغذ، چند کلمه بر روی یک کاغذ کامپیوتری. مگر تو به من نگفتی که به نفوذ کلام اعتقاد نداری؟ حالا بین خودت به چه وضعی افتاده‌ای...»

جوان ناگهان دریافت که دولتمند از چه سخن می‌گوید.

«فقط می‌خواستم درس سریعی به تو بدهم. تجربه، آموزگاری بسی بهتر از نظریه محض است. تجربه یعنی زندگی.»

مگر فلسفه گوته^۱ همین نبود؟ خاکستری، رنگ نظریه است و سبز، رنگ درخت زندگی.

«حالا نفوذ کلام را می فهمی؟ اقتدارش چنان عظیم است که حتی لازم نیست حقیقت داشته باشد تا بر مردم تأثیر کند. تضمین می کنم که هیچگاه نیّت جنایتکارانه نسبت به تو نداشته ام.»

جوان که تدریجاً آرام می گرفت پرسید: «از کجا می بایست بدانم؟»

«می توانستی از مغزت استفاده و استدلال کنی. چرا می بایست بخواهم که تو را بکشم؟ تو که هرگز آزاری به من نرسانده ای. تازه اگر هم رسانده بودی، هرگز وقتم را با انتقامجویی تلف نمی کردم. تنها چیزی که می خواهم این است که آزاد باشم تا از باغ گل سرخم مراقبت کنم.

«می بایست به حس منطقات تکیه کنی. با این حال، متوجه شدی که در چنین وضعیتی منطق چقدر ناتوان است. وقتی از پنجره بر سر ما داد می کشیدی و ما وانمود می کردیم نمی شنویم، به راستی نومید بودی. اشتباهت در خواندن کلمات نبود، در باور کردن آنها بود. با این کار، از روی غریزه یکی از بزرگترین قوانین حاکم بر ذهن بشری را اطاعت کردی: وقتی تخیل و منطق با یکدیگر در تضادند، همواره تخیل پیروز می شود.»

1. Goethe

آنگاه دولتمند به سوی چاپ‌گر کامپیوتر رفت و صفحه کاغذ را بیرون کشید و به دست جوان داد: «از تهدیدی آشفته شدی که حتی خطاب به تو نبود.»

در بالای صفحه نام بیگانه‌یی نوشته شده بود. جوان مبهوت بود؛ نه تنها هشدار می‌ساختگی بود، بلکه اصلاً خطاب به او نیز نبود.

فصل نهم

حکایت نخستین آشنایی

با دلِ گل سرخ

دولتمند به جوان گفت: «امروز چیزهای مهم بسیار آموخته‌ای. و امیدوارم آنها را نه فقط با مغزت، که با دلت نیز آموخته باشی. اکنون می‌دانی که چه بخواهیم و چه نخواهیم، کلام بر زندگی‌مان عمیقاً تأثیر می‌گذارد. اندیشه – حتی دروغ – اگر معتقد باشیم که راست است می‌تواند بر ما اثر نهد. وقتی می‌آموزی ارزش فکر را تشخیص بدهی، یعنی ارزشی را که تو به آن می‌دهی، ذهنت می‌تواند آرامشش را بازیابد یا حفظ کند. ذهنت بود که به تهدید معنی داد. اگر به زبانی بیگانه نوشته می‌شد، کمترین توجهی به آن نمی‌کردی.»

دولتمند لحظه‌یی خاموش بود، آنگاه ادامه داد.

«در آینده، هرگاه با مشکلی مواجه می‌شوی – و راه دولت آکنده از موانع است – این تهدید ویژه را به یاد بیاور. به خاطرت بیاور که مشکلی که با آن روبرو هستی همانقدر به تو نامربوط است که این تهدید. شاید این امر به نظرت غیرواقع بینانه بنماید،

چون تویی که باید با مشکل دست و پنجه نرم کنی. اما لازم نیست که اضطراب حاصل از آن را بر شانه حمل کنی، یا بگذاری مشکلی آنقدر برایت مهم شود که به تو ضربه بزند. اکنون که به این نقطه رسیده‌ای - که آسان نیست - به تو تضمین می‌دهم که در مهارت ارزشمندی به استادی رسیده‌ای و خواهی توانست به همه رؤیاهایت جامه عمل بپوشانی.

«به هر جهت، بگذار به تو هشدار بدهم. سفر شاید پیش از رسیدن به تسلط، دراز و دشوار باشد. اما هرگز از آن دست نکش. به تو قول می‌دهم که ارزشش را خواهد داشت. روزی خواهی آموخت که تسلط بر تقدیرت، و جامه عمل پوشاندن به رؤیاهایت هدف غایی زندگی است. مابقی بی‌اهمیت است.»

هر دو، مجذوب اندیشه‌هایشان خاموش ماندند. جوان متوجه شد که چشمان دولتمند از غمی سرشار است...

دولتمند، گویی همه آنچه را که تاکنون گفته بود جمع می‌بست، ادامه داد: «زندگی - بسته به چهارچوب ذهنی‌ات - می‌تواند بر روی زمین، باغ گل سرخی یا جهنمی باشد. اغلب به گل سرخ بیندیش. هر بار که مشکلی روی می‌نماید، خودت را در دل گل سرخ گم کن. و به خاطر داشته باش که لازم نیست بار مشکلات را بر شانه حمل کنی.»

بر کلام زیر تأکیدی ویژه نهاد: «بیشتر مردم آنچه را هم اکنون گفتم نمی‌فهمند. معتقدند خوش بینی محض و ناپخته است. اما بسیار ژرف‌تر از آن است. جهان چیزی جز بازتاب ضمیر درونت نیست. اوضاع و شرایط زندگیت آینه‌ی است که تصویر زندگی

درونت را باز می تاباند. بر دل گل سرخ تمرکز کن تا حقیقت و
شهودی را که برای هدایت سراسر زندگی نیاز داری بیابی.
«راز دوگانه دولت راستین را نیز خواهی یافت: عشق به
هر آنچه می کنی، و عشق به دیگران.»

فصل دهم

حکایت تسلط بر ضمیر ناهشیار

پس از این عبارت بلند و از صمیم قلب، دولتمند سالمند خسته می نمود، و چند دقیقه یی ساکت شد. آنگاه به دقت، و با تأکید بر هر واژه ادامه داد.

«قاعده یا عبارت تأکیدی که به تو دادم همین قدر قدرتمند است. اگرچه در آغاز معتقد باشی که احتمال اینکه هیچگاه دولتمند شوی اندک است، یکی از دولتمندان خواهی شد. با این قاعده همان کاری را بکن که با پیام کامپیوتری کردی: آن را به صورت حقیقت بپذیر. اگر ایمان داشته باشی که کاری را به انجام خواهی رساند، به انجامش خواهی رساند.»

جوان گفت: «در مورد کامپیوتر، گذاشتم حقه بخورم. آشفته شدم. اما این قاعده یکسر متفاوت است. نمی توانم باور کنم که پس از شش سال از تاریخ امروز، دولتمند می شوم.»

«حتی اگر اکنون این قاعده را باور نداشته باشی، باز برای کار خواهد کرد. هرچه آن را درونی تر کنی، قدرتمندتر می شود.»

ذهن استدلالی یا ذهن هشیارت را که نباید مجاب کنی. تهدید را به یاد بیاور. بخشی از وجودت - تخیل تو - پذیرفت که آن واقعی است. و تخیل همان چیزی است که بعضی از افراد آن را ذهن ناهشیار می خوانند. بخش نهفته ذهن است، و بسیار قدرتمندتر از بخش هشیار. سراسر زندگی را هدایت می کند. می توانم ساعتها برایت درباره نظریه ذهن ناهشیار صحبت کنم. اما همین برایت کافی است که بدانی ذهن نیمه هشیار در برابر نفوذ کلام، تأثیرپذیر است. آیا اکنون می توانی دریابی که چرا در باور کردن این واقعیت انکارناپذیر که در مدتی کمتر از شش سال دولتمند می شوی، مشکل داری؟»

«متأسفانه، نه.»

«خب، واقعیت این است که سالهای سال به خود گفته ای که نمی توانی. این کلمات عمیقاً در ذهن نیمه هشیارت نقش بسته اند. درواقع، هر تجربه و هر اندیشه یی که داشته ای و هر کلامی که در گذشته شنیده ای به طرزی ماندگار در ذهن ناهشیارت حک شده است. در درازمدت، این حافظه حیرت آور به تصویری که از خودت داری بدل می شود. بدون آنکه این را دریابی، تجربه های گذشته و گفتگوی درونی ات تو را مجاب کرده اند که از آن گونه اشخاص نیستی که می توانند دولتمند بشوند. حتی اگر بخواهیم به صورت عینی صحبت کنیم، تو واجد همه شرایط این کار هستی، و بسیار آسانتر از آنچه تصور می کنی، قادر به انجام دادن آنی. مثل هر کس دیگر، تصویری که از خودت داری چنان قدرتمند است که ناهشیارانه به تقدیرت

بدل می شود. اوضاع و شرایط بیرونی، با دقتی حیرت انگیز، به مطابقت با تصویری که از خودت داری می انجامند.»

«شاید هم بتوانم. واقعاً مشتاقم که آن را بیازمایم. تنها مشکل این است که به راستی نمی دانم از کجا آغاز کنم.»

«به تهدیدی که تجربه کردی بیندیش. واقعی نبود. با این حال، چنان در تو اثر کرد که گویی واقعی بود. تنها کاری که باید بکنی این است که همان حقه را به خود بزنی. ذهن ناهشیارت این بار فرزاندگی بیشتری نشان نخواهد داد. از زمانی که کودک بودی — هر تلقینی را که پذیرفتی — اگرچه تلقینی کاذب — درواقع به ذهن ناهشیارت حقه زد. شاید چیزی را پذیرفته‌ای که آشکارا غیرحقیقی بود. پس اکنون همان چیز را تجربه خواهی کرد. با عزم و اراده نیز می توانی بر ذهن ناهشیارت اثر بگذاری؛ به آسانی بازی بچه‌هاست. و به محض اینکه به نحو دلخواهت تحت تأثیر قرار گرفت، خواهی توانست دقیقاً هر آنچه را که می خواهی از زندگی بستانی. چرا؟ چون ذهن ناهشیارت مجاب خواهد شد که می توانی همه اینها را به دست آوری. به همان صورت که اکنون این واقعیت را می پذیری که نمی توانی چیز بیشتری از زندگی بستانی، این حقیقت را خواهد پذیرفت که می توانی. این در همان چیزی نهفته است که پیش از این گفتم. آدمی بازتاب اندیشه‌هایی است که در ذهن ناهشیارش گرد آمده است.

«مهمترین کار این است که به بهترین شکل ممکن، وانمود کنی که چیزی حقیقت دارد. چرا باید با ذهن ناهشیار کار کرد؟ صرفاً

به این دلیل که اگرچه قدرتمند است، نمی تواند میان حقیقی و کاذب فرق بگذارد.»

«بله، اما اگر میان ذهن هشیار و ناهشیارم کشمکش وجود داشته باشد چه پیش می آید؟ اگر ذهن ناهشیارم آرمان دولت را نپذیرد چه رخ می دهد؟»

«بهترین راه حل تکرار است. این فن «تلقین به خود» خوانده می شود. همه ما در سراسر زندگیمان تابع آن هستیم. هر روز تحت تأثیر تلقینهای درونی و بیرونی قرار داریم. گفتگوی درونی که همه ما با آن به سر می بریم، زندگی درونیمان را شکل می بخشد. بعضی از ما مکرراً به خود می گوئیم که هرگز موفق نخواهیم شد، زیرا از خانواده بازندگان برخاسته ایم یا در گذشته شکست خورده ایم، یا شاید چون فکر می کنیم تحصیلات یا پول یا مهارت یا هوش یا توانایی مدیریت یا بخت و اقبال کافی، یا هزار چیز دیگر نداریم. از این رو، از شکستی به شکستی دیگر روانیم؛ نه به این علت که فاقد شرایط لازم برای کامیابی هستیم، بلکه به این علت که ناهشیاران، خودمان را چنین تصویر کرده ایم.

دولتمند ادامه داد: «بعضی از مردم معتقدند که هرگز همسر مناسب خود را نخواهند یافت، در حالی که کاملاً واجد شرایط آن هستند. همسر احتمالی همچون طاعون از آنها می گریزد. اقتدار تصویری که از خود دارند - که بازتاب ذهن ناهشیار است - مسئول این امر است. ذهن ناهشیار اوضاع و شرایطی می آفریند که دیگران را وامی دارد از او بگریزند.

«اما تکرار قواعد منفی که چنین تأثیر عظیمی بر زندگی‌مان دارند، می‌توانند به طریقی متفاوت مورد استفاده قرار گیرند. و این همان کاری است که ما خواهیم کرد. ذهن ناهشیار، برده‌یی است که می‌تواند ارباب ما شود، صرفاً به این دلیل که بینهایت قدرتمند است. اما کور نیز هست، و باید بیاموزی که چگونه به آن حقه بزنی.»

جوان نمی‌توانست همه چیزهایی را که دولتمند می‌گفت دریابد، با این حال مشتاق اکتشاف بیشتر بود.

دولتمند گفت: «زیبایی این نظریه این است که واقعاً لازم نیست به آن معتقد باشی تا از آن بهره‌گیری. اما برای کسب نتیجه باید آن را به کار بندی: خودشان ساحرانه به سراغت نمی‌آیند. همه چیز - همان گونه که گفتم - به تکرار بستگی دارد. حتی اگر نخست به آن معتقد نبودی - دست کم چند روز - بیازمایش. همین مدت برای احساس تأثیر آن کافی خواهد بود.»

«این شاید به نظرت ساده گرایانه بنماید، اما بگذار به تو بگویم که قدرتمندترین راز روی زمین است. کلام، نفوذی عظیم دارد. نخستین کلام یوحنا را در کتاب مقدس به یاد بیاور: «در ابتدا کلمه بود.» تلقین به خود، در زندگی‌مان نقشی عمده ایفا می‌کند. اگر از آن آگاه نباشی، اغلب برضد تو کار خواهد کرد. اما اگر از آن بهره‌مند شوی، همه اقتدار عظیمش در خدمت و اختیارت خواهد بود.»

جوان گفت: «خب، فکر می‌کنم مجابم کرده‌اید که آن را

بیازمایم. اگرچه باید این حقیقت را به شما بگویم که هنوز اندکی
ظنینم.»

«اشکالی ندارد. فقط به خاطر داشته باش که داوریهایت را به
جای معیارهای عقلی، بر پایه و اساس نتایج بگذاری. حالا با من
بیا تا نشانت دهم چه باید بکنی.»

فصل یازدهم

حکایت بحث در باب

ارقام و قواعد

دولتمند پشت میز تحریر نشست و از جوان خواست که به او بپیوندد. صفحه‌ی کاغذ و قلم برداشت و ارقامی را بر آن نوشت. گفت: «قاعده‌ات می‌تواند چنین بنماید. نوشته بود: تا پایان این سال داراییهایی به ارزش ۳۱۲۵۰ دلار خواهم داشت. هر سال به مدت پنج سال، این داراییها را دو برابر خواهم کرد تا (و در اینجا فاصله‌ی را خالی گذاشت) میلیونر شوم.

به جوان گفت: «نباید دارایی را با درآمد اشتباه بگیری. دارایی تو باقیمانده‌ی است که پس از پرداخت صورتحسابها و مالیاتهایت برایت می‌ماند. دارایی می‌تواند شامل سرمایه‌گذاریهای املاک و مستغلات، سهام یا اوراق قرضه، پس‌انداز در بانک یا سرمایه‌ی مشترک، طلا، آثار هنری، جواهر، مجموعه‌های ارزشمند، و غیره باشد. حالا اگر می‌خواهی در مدت شش سال میلیونر یا دولتمند شوی – که پیشنهادم هدفی

واقع بینانه است - قاعده‌ات باید مطابق این نمونه باشد. اگر تا پایان سال نخست، صاحب دارایی به ارزش ۳۱۲۵۰ دلار باشی، باید هر سال آن را دو برابر کنی. و در مدت شش سال میلیونر خواهی شد!

چرا باید هر سال داراییها را دو برابر کرد؟ زیرا عملی ساده است که ذهن نیمه هشیارت به آسانی از پس آن برمی آید. و یادآوری آن برای تو نیز آسان است. ضمناً رشد مدام تو را نیز تضمین می‌کند.

«اگر این نقطه آغاز به نظرت بیش از حد جاه طلبانه می‌نماید، یک سال دیگر هم به خودت فرصت بده. در مدت هفت سال دولتمند شدن نیز نیکوست! آنگاه هدف برای سال نخست، داراییهایی به ارزش ۱۵۶۲۵ دلار خواهد بود. وقتی به تو می‌گویم غیرقابل دسترس نیست، حرفم را باور کن. اگر متقاعد شده باشی که تا پایان نخستین سال، آشیانه گرم کوچکی به ارزش ۱۵۶۲۵ دلار خواهی داشت، صاحب آن خواهی شد.

«حالا اگر این هم به نظرت زیادی جاه طلبانه می‌نماید، یک سال دیگر هم به خودت فرصت بده تا بشود هشت سال. آنگاه هدف سال نخست تو ۷۸۱۲/۵ دلار خواهد شد.

«همراه با این قاعده یا عبارت تأکیدی که: مدام دولتمند خواهم ماند (تاریخ روز و ماه و سال شش یا هفت یا هشت سال آینده را بگذار). باید هدفهای کوتاه مدت نیز برای خودت تعیین کنی. راهنماهایی که در طول سفر در جاده دولت، تو را برانگیزاند، و هدف سالانه نیز ضروری است.

به شاگردش گفت: «به هر جهت، مهمترین چیز این است که هدفهایت را بر روی کاغذ بنویسی. قلمی بردار و با ارقام و سالها، این ور و آن ور پرسه بزن. نترس. خطری ندارد. وقتی با این ارقام بازی می‌کنی، برایت آشناتر و آشناتر می‌شوند. میلیونها تن از مردم می‌خواهند دولتمند شوند، و با این حال حتی یک نفر از صد نفر، این ابتکار را به خرج نمی‌دهد که راهی را که برای رسیدن به هدفش می‌خواهد در پیش بگیرد، خلاصه کند و بر روی کاغذ بیاورد. تو متفاوت باش! طرحها و برنامه‌ها و جدولهایت را تعیین کن. طرحهایت را بسنج تا طرح مناسب خود را بیابی. این برنامه تو خواهد بود.

«از نمونه‌هایی که در اختیار گذاشتم برای الهام گرفتن استفاده کن، اما آنگاه بگذار تخیل خودت فعالیت کند. باید از رؤیای دولتمند شدن آغاز کنی. آنگاه باید بدانی چگونه به رؤیایت کمیّت ببخشی و آن را به حاصل جمع پول و تاریخها برگردانی. این درواقع، باید نخستین تمرینی باشد که انجام می‌دهی. با ارقام بازی کن. چندی نمی‌گذرد که می‌بینی این بازی کوچک، آشکار خواهد کرد که به راستی کیستی.

«عمل ساده بر روی کاغذ آوردن هدفها و مهلتها و مجموع ارقامت، نخستین گام به سوی تبدیل آرمانت به معادل مادی آن است.

«هر کس که می‌خواهد از جاه‌طلبی دولتمند شدن در پنج یا ده سال دست برندارد، باید به این واقعیت توجه کند که: اگر در حال حاضر سالی ۲۰,۰۰۰ دلار به دست می‌آورد و مثلاً

نمی‌تواند انتظار بیش از سالی ده درصد افزایش را داشته باشد و فقط بتواند درصد اندکی از آن را پس‌انداز یا سرمایه‌گذاری کند، اگر بدون فعالیتهای جانبی در همان شغل باقی بماند، هرگز نمی‌تواند دولتمند شود.

«هیچ چیز سزاوار سرزنبشی در این امر نیست؛ فقط مشاهده‌یی عینی است. قاعده به دو برابر رساندن سالانه ثروت یا داراییها آشکارا تنها راه دولتمند شدن نیست، منتها رازی که دربر دارد - هدف کمیّت یافته (تعیین مبلغ و مهلتی برای دست یافتن به آن) - برای هر کس که بخواهد در راهی کامیاب شود معتبر است.

«مثلاً شاید فقط بخواهی که سالی ۵۰۰۰ دلار بر درآمدت بیفزایی. اگر اکنون ۲۵,۰۰۰ دلار به دست می‌آوری، احتمالاً می‌خواهی ۳۰,۰۰۰ دلار به دست آوری تا بتوانی استطاعت تجمّلات بیشتری را داشته باشی. یا شاید در حال حاضر ۳۰,۰۰۰ دلار به دست آوری و بخواهی ۴۰,۰۰۰ دلار به دست آوری تا بتوانی خانه کنونی‌ات را بدون نگرانی پرداخت اقساط خرید خانه جدید، عوض کنی. یا شاید بخواهی استطاعت خرید اتومبیل تازه و بهتری را داشته باشی.

«برای انجام دادن این کار، فقط نزد خودت تکرار کن: امسال درآمدم را ۵۰۰۰ یا ۱۰,۰۰۰ دلار افزایش می‌دهم و ۳۰,۰۰۰ یا ۴۰,۰۰۰ دلار (یا هر رقمی را که می‌خواهی) به دست می‌آورم. لازم نیست بدانی چگونه آن را به انجام خواهی رساند. فقط باید دریابی که اگر تنها امیدت ده درصد افزایش حقوق سالانه

است، و نخواهی به طور غیرقانونی کار کنی، یا باید ترفیع بگیری یا شغلت را عوض کنی تا بتوانی به هدف ت برسی. شاید این واضح و مبرهن بنماید، اما هزاران تن امیدوارند وضع مالیشان بهبود یابد، و مطلقاً هیچ کاری درباره اش نمی کنند. آیا این جهل است؟ آیا به این دلیل است که با اینکه مردم از صبح تا شام شکایت می کنند، اساساً از وضع خود راضی هستند؟

«به محض اینکه دریابی که باید در زندگیت تغییری ایجاد کنی تا بتوانی به هدفهایت برسی، شاید بینی که هیچ امکان دیگری به نظرت نمی رسد. و شاید فکر کنی لعنت خدا بر شیطان، آخر چطور آن ۵۰۰۰ دلار یا ۱۰،۰۰۰ دلار اضافی را که نیاز دارم به دست بیاورم. نگران نباش. این مسأله آنقدرها جدی نیست. فقط ذهن ناهشیارت را از هدف ت اشباع کن، و مرتباً ارقام و مهلتها را بنویس. ذهن ناهشیارت مابقی کار را به انجام خواهد رساند. آنگاه هشیارانه به پا خیز. چون آگاه شده ای که امور خود به خود بهتر نمی شوند، مراقبت فرصتها باش، و همین که فرصتی پیش آمد، بی درنگ آن را بقباپ. نگذار از ترس فلج شوی. چه بسیارند مردمانی که به علت ترس، از رؤیاهای خود بازمانده اند. می دانی که با دست روی دست گذاشتن، اضافه حقوق نمی گیری. پس نباید در برداشتن گامهای لازمی که تو را به هدف ت می رساند تردید روا داری.

«وقتی برنامه ریزی ات درست باشد، ذهن ناهشیارت برای ت شگفتیها خواهد آفرید. وقتی به آن دستور بدهی که ۱۰،۰۰۰ دلار بر درآمدت بیفزاید، قطعاً آن را اجرا خواهد کرد. هر روز

این را به یادش بیاور، تا مأموریت تو به مهمترین وسواس او بدل شود. مانند موشکی که از راه دور هدایت می شود، بر همه موانعی که در راه هدفش قرار بگیرد فایق خواهد آمد.

ادامه داد: «هدف چیست؟ در چه زمان انفجار باید صورت بگیرد؟ هدف ۱۰,۰۰۰ دلار است و تاریخ انفجار یک سال از اکنون. قدرتهای جادویی ذهن ناهشیار و هدف کمیّت یافته چنین است.

«وقتی هدفهایت را آفریدی، به خاطر داشته باش که بیشتر مردم زیادی محتاطند. معتقد نیستند که اندک ارزشی دارند.

زمزمه وار این راز را بر جوان فاش کرد: «چند سال پیش می خواستم مدیرعاملی را برای یکی از شرکتهایم استخدام کنم. به این نتیجه رسیدم که حاضرم حقوق سالانه یی به مبلغ ۸۰,۰۰۰ دلار به او بپردازم. وقتی زمان گفتگو بر سر حقوق فرارسید، با صدایی عصبی و تقریباً آمرانه به من گفت: کمتر از ۵۰,۰۰۰ دلار در سال نمی پذیرم.»

«پس از مکثی طولانی، به گونه یی که تخفیفی عمده می دادم گفتم: با در نظر گرفتن سابقه ات ۵۰,۰۰۰ دلار از نظر من اشکالی ندارد.

«اگر ۶۰,۰۰۰ یا ۷۰,۰۰۰ دلار هم خواسته بود، به او می دادم. در واقع، مصاحبه چنان خرسندم کرده بود که حتی مبلغ را تا ۱۰۰,۰۰۰ دلار بالا می بردم.

«در نتیجه، کسی را که استخدام کردم دست کم ۳۰,۰۰۰ دلار را در ظرف چند دقیقه از دست داد. پول زیادی است. و فقط به

این دلیل آن را از دست داد که خود را شایسته ۸۰,۰۰۰ دلار در سال نمی دید. باید اقرار کنم که وقتی انتظارش را درباره حقوق سالانه اش شنیدم، ثانیه‌یی دچار تردید شدم و تصمیم گرفتم او را استخدام نکنم. در بهترین موضع قرار داشت تا ارزشش را نشان دهد، اما به من گفت که مهارت‌های مدیریت او فقط ۵۰,۰۰۰ دلار ارزش دارد، در حالی که من در جستجوی کسی بودم که ۸۰,۰۰۰ دلار ارزش داشته باشد. آیا می‌بایست به انتخاب نادرست دست می‌زدم؟ آینده ثابت کرد که با استخدام او، به انتخاب درست دست زده بودم و پول فراوانی برای خودم ماند. مشکل او عدم اعتماد به نفس بود و این که ارزشش را دست کم گرفته بود. تدریجاً در طول سالها بر این مشکل غلبه کرد و چندین برابر اضافه حقوق گرفت. اما ارزشش را داشت.

«آنچه باید از این مثال ساده به خاطر نگاه داری این است که با این مدیر به همان شکلی رفتار کردم که زندگی با ما رفتار می‌کند. زندگی دقیقاً به ما همان چیزی را می‌دهد که از آن انتظار داریم. نه کمتر و نه بیشتر. اگرچه فراموش می‌کنیم که زندگی معمولاً آماده است که بسیار بیش از آنچه تصورش را می‌کنیم به ما ارزانی دارد.

دولتمند گفت: «خیلی حرف زده‌ام. از همه اینها چه حاصلت شد، ای جوان؟»

جوان گفت: «عالیتر از آن می‌نماید که حقیقت داشته باشد.»
دولتمند پاسخ داد: «با این حال، دقیقاً همین روش ساده کوچک، و نه هیچ چیز دیگر، مرا و دیگرانی را که این راز را با آنها

در میان نهادم دولتمند کرد.

«همان گونه که گفتم کلمات عواملی بینهایت قدرتمندند. هر چه منش تو نیرومندتر شود، کلامی که بر زبانت جاری می شود به احکامی اصیل تر تبدیل می گردد. هر آنچه را به تأکید بگویی - سوخت و ساز یافته از اعتقاد راسخ ژرف درونی و نیرو یافته از آتش تکرار - با سرعتی هرچه تمامتر شکل خواهد پذیرفت.

«باید تمرین را به کار بندی. دیگری نمی تواند آن را برایت به انجام برساند. باید صبح و شب دست کم پنجاه بار یا حتی بیشتر، قاعدهات را به صدای بلند تکرار کنی. این خودش تمرینی است. در دفعات نخست دراز می کشیدم و هر بار یکی از انگشتهایم را به زمین می زدم. تمرین لازم دارد.»

«شاید در وهله اول آسان نباشد. ذهن میل دارد این سو و آن سو پرسه بزند. ده بار که تکرارش کردی، شروع می کنی به فکر کردن درباره چیزی دیگر. ذهنت را به کارت بازگردان و دوباره از صفر آغاز کن تا بتوانی به پنجاه بار بررسی. زیرا اگر نتوانی به انضباطی چنین ابتدایی بچسبی، همان بهتر که رؤیای دولتمند شدن را فراموش کنی.

«دوست جوان من، این توان آزمایی را به تو پیشنهاد می کنم. و می دانم که قادر به انجام دادن آنی. تنها چیزی که به آن نیاز داری پشتکار است.»

«چرا باید قاعده را به صدای بلند تکرار کرد؟»

زیرا تأثیرش بر ذهنت حتی نیرومندتر می شود. گویی دستوری که به ذهن ناهشیارت می دهی از بیرون می آید و

در نتیجه، آمرانه تر می نماید. به صورتی یکنواخت تکرارش کن، مانند اوراد و دعا، یا به قول بودایی ها «مانترا». چندی نخواهد گذشت که قاعده، زندگی خود را خواهد یافت.

«شاید در ابتدا، از شنیدن صدای خودت و قاعده‌یی که تکرار می کنی، اندکی احساس شرمساری کنی. اما تدریجاً به آن خو خواهی گرفت. هدفی که برای خود تعیین کردی - که نخست جسورانه می نمود - به زودی برایت قابل دسترس و حتی آسان به نظر خواهد رسید.»

«می ترسم احساس مضحکی به من دست بدهد.»
 «مخصوصاً در همان لحظات باید اصرار ورزی. باید بر شک و تردیدت پیروز شوی. به من بیندیش که گواه زنده آنم. حتی اگر در باغی بسیار دور از اینجا باشم، نیروهایم با تو خواهد بود. در لحظه های شک و تردیدت، به یاد بیاور که به تو قول داده ام. کامیاب خواهی شد.»
 «جوان که کاملاً مجاب نشده بود پرسید: «آیا مطمئن هستید؟»

«چرا باید شک کنم؟ تو نیز مانند من دولتمند آنی خواهی شد. فقط زمان می خواهد تا واقعاً دولتمند شوی. چندی نخواهد گذشت که ذهناً دولتمند می شوی، و این مهمترین چیز است.»

«حتی اگر یک پنی به نام خود نداشته باشم...»
 «به تکرار قاعده ادامه بده. تدریجاً متوجه تغییری در درونت خواهی شد. هدفت نیز به طرزی افزونتر طبیعی خواهد نمود. به

همین شکل که تصویر بی‌ارزشی که اکنون از خودت داری درون‌ترین جزء هستی‌ات شده است، آن نیز بخشی از زندگیت خواهد شد. آنچه ذهنت در گذشته گرد آورده است، می‌تواند شکل دیگری بپذیرد. به این ترتیب، خواهی توانست به آینده‌ات شکل دلخواهت را ببخشی. و سرانجام ارباب تقدیرت خواهی شد. حتی اگر به آن اقرار نکنیم، آیا این رؤیای نهان ما نیست؟»

جوان توافق کرد، و هیجانِ دورنمای تسلط بر تقدیرش وجودش را فراگرفت. کلام پیرمرد اهمیتی عظیم‌تر از آن داشت که نخست پنداشته بود. البته شیوه‌هایش اندکی غریب می‌نمودند. اما شاید مؤثر نیز بودند.

فصل دوازدهم

حکایت یادگیری نیکبختی و زندگی

دولتمند آنی به شاگرد جوان گفت: «برای کمک و پشتیبانی از تو، یک قاعده کلی دیگر نیز به تو می‌دهم. در سراسر زندگی از آن بهره‌های عظیم خواهی برد. از درون و بیرون، تو را متحول خواهد کرد. درواقع، تو را قادر خواهد ساخت تا دولت راستین را کسب کنی؛ دولت راستین، تنها به دست آوردن داراییهای مادی نیست. دولت راستین بسیار وسیعتر از آن است.

«قاعده مالیات خواهد گذاشت که به هدفهای مالیات و حتی به بیش از آن بررسی. اما مادامی که دولت را می‌جویی، هرگز از این واقعیت چشم‌برندار که اگر شادمانی و نیکبختی را از دست بدهی، همه چیز را از دست خواهی داد. دویدن از پی پول به آسانی می‌تواند به وسواس بدل شود و نگذارد که از زندگی کام بجویی. و همان‌گونه که گفته‌اند: «چه سود اگر آدمی همه جهان را به دست آورد، اما روحش را از دست بدهد؟» پول خادمی بی‌همتا، اما اربابی مستبد است.»

«آیا منظور تان این است که دولت و نیکبختی نمی توانند با هم وجود داشته باشند؟»

«ابدأ. اما باید بسیار هشیار باشی تا چشم اندازت را از دست ندهی. جان. د. راکفلر^۱، یکی از بزرگترین دولتمندان جهان، چنان در اشتغال ذهنی و سنگینی نگرانیهایش خرد شد که در پنجاه سالگی، پیرمردی کوچک بود. معده اش چنان ناراحت بود که تنها چیزی که می توانست بخورد نان و شیر بود. مدام می ترسید که پولش را از دست بدهد و اطرافیانش به او خیانت کنند. پول اربابش شده بود. دیگر نمی توانست از پول کام بجوید. درواقع، از یک منشی ساده اداره که می تواند از غذایش لذت ببرد نیز فقیرتر بود.»

جوان گفت: «ثروت را جلو چشم می آورید و آنگاه مرا می هراسانید؟»

«دولتمند گفت: «اگرچه یتیم این نیست، و قاعده‌یی که هم اکنون به تو خواهم داد یاری ات خواهد کرد تا از تله‌یی که بسیاری از جویندگان دولت به دامش افتاده‌اند برحذر بمانی. اشخاصی که هنوز اساساً فقیرند، بیرحمانه کار می کنند تا به هدفهایشان برسند. نخستین پولی که به دست می آورند، انگشت بر ژرفترین جاه طلبی شان می گذارد، و سبب می شود که مشتاقتر و مشتاقتر شوند. و آنگاه که ثروت هنگفت به دست می آورند، شروع می کنند به ترس از دست دادن آن.»

1. John D. Rockefeller

این قاعده‌یی است که پزشک مشهور، امیل کوئه، آن را برای بیمارانش تدبیر کرده است: هر روز، زندگیم از هر جهت بهتر و بهتر می‌شود. این قاعده را هر صبح و هر شب پنجاه بار تکرار کن. و همچنین هرگاه توانستی در طول روز هرچه بیشتر تکرار کنی، تأثیر بیشتری بر تو خواهد داشت.»

جوان دید می‌اندیشد مردی که در کنارش نشسته، نخستین انسان به راستی شاد و خوشبختی است که در عمرش دیده است.

دولتمند گفت: «بیشتر مردم می‌خواهند خوشبخت باشند، اما نمی‌دانند جویای چیستند. پس ناگزیر بی‌آنکه هیچگاه آن را یافته باشند می‌میرند. حتی اگر آن را بیابند، چگونه آن را تشخیص بدهند؟ آنها دقیقاً مانند جویندگان دولتند. به راستی می‌خواهند دولتمند شوند. اما اگر بی‌درنگ از آنها پرسی چقدر می‌خواهند در سال به دست آورند، بیشترشان قادر به پاسخ گفتن نیستند. اگر ندانی به کجا می‌روی، معمولاً به جایی نمی‌رسی.»

این از نظر جوان کاملاً مفهوم بود. به طرزی خلع سلاح کننده ساده، به فکر افتاد چرا هرگز پیش از این به آن نیندیشیده بود. هیچگاه به خود فرصت نداده بود تا به روشنی ببیند چه می‌خواهد، یا به دقت به یکایک چیزها بیندیشد. آنگاه و همانجا سوگند خورد که در آینده، بسیار بیش از اینها بیندیشد؛ و به امور مهم زندگیش فکر کند.

دولتمند گفت: «البته نیکبختی به طرق گوناگون تعریف شده

است. برای هر یک از ما - حتی برای کسانی که بسیار در این باره اندیشیده‌اند - نیکبختی معانی بیشمار دارد. اما من کلید نیکبختی را به تو می‌دهم. با این کلید خواهی توانست بدون ذره‌یی تردید، در هر زمان از زندگیت دریایی که کاری که به آن سرگرمی به نیکبختی خواهد انجامید یا نه. از خود پرس: اگر قرار بود همین امشب بمیرم، آیا می‌توانستم در لحظه مرگ به خود بگویم که همه کارهایی را که می‌خواستم در این روز به انجام برسانم، به انجام رسانده‌ام؟

«هرگاه هر روز دقیقاً آنچه را که ضمیر درونت احساس می‌کند که همان روز باید به انجام برسانی به انجام رساندی، هر روز احساس می‌کنی که آزادی که جهان را ترک کنی. برای اطمینان کامل از اینکه به کاری که باید بکنی سرگرم هستی یا نه، باید به کاری سرگرم باشی که دوستش می‌داری. مردمی که به انجام کاری سرگرمند که دوستش نمی‌دارند، خوشبخت نیستند. وقتشان به خواب و خیال درباره چیزهایی می‌گذرد که دوست دارند به انجام برسانند. و وقتی مردم خوشبخت نباشند، آماده نیستند که با هشدار آنی بمیرند.»

جوان گفت: «من حتی هنوز شروع به زندگی نکرده‌ام، و شما به گونه‌یی درباره مرگ با من صحبت می‌کنید که گویی همین گوشه و کنار است.»

«اقرار می‌کنم که شاید این فلسفه، نخست ناسالم بنماید. با این حال، صد درصد فلسفه زندگی است. آنان که هیچگاه از آنچه می‌کنند به راستی لذت نمی‌برند، یا آنان که از رؤیاهای

خود دست کشیده‌اند، به گروه مردگان زنده متعلقند. برای فهم راستین منظورم، آن سؤال را از خود پرس و با صمیمیت تمام به آن پاسخ گو. اگر دروغ بگویی، تنها به خودت دروغ خواهی گفت. و در این بازی، بازنده خواهی شد. اگر می‌دانستی که فردا خواهی مرد، آیا برنامه‌های امروزت را عوض نمی‌کردی؟ آیا با زندگی کاری به جز هر آنچه تا امروز کرده‌ای، نمی‌کردی؟»

«البته که می‌کردم.»

«احتمالاً شروع می‌کردی به اقدامهای لازم: اگر وصیت خودت را ننوشته بودی، آن را می‌نوشتی. از افراد خانواده و دوستانت خداحافظی می‌کردی. بیا تصور کنیم که همه این کارها فقط یک ساعت وقت می‌گرفت. با بیست و سه ساعت باقیمانده چه می‌کردی؟ این سؤال را از هر کس که می‌شناسی پرس. پاسخشان قطعاً در دو دسته جا خواهد گرفت. مردمان بدبختی که از زندگی خود لذت نمی‌برند به تو خواهند گفت که کاری کاملاً متفاوت خواهند کرد. اگر فقط بیست و چهار ساعت از زندگیشان مانده بود، چرا به کاری ادامه دهند که از آن نفرت دارند؟»

ادامه داد: «افراد دسته دوم که بدبختانه در اقلیت‌اند، دقیقاً به همان کاری می‌پردازند که هر روز زندگیشان به طور معمول انجام می‌دهند. آیا چیزی را عوض خواهند کرد؟ کارشان شور و شوق آنهاست. آیا این کاملاً قابل فهم نیست که به همان کار خواهند پرداخت تا لحظه اجل‌شان فرارسد؟ باخ به این دسته تعلق داشت. در بستر مرگ سرگرم تصحیح آخرین قطعه

موسیقی خود بود. اما لازم نیست که نابغه باشید تا بخواهید تا لحظه آخر کار کنید. هر کدام از ما، به طریق خودمان، و در کار خودمان می توانیم نابغه باشیم؛ حتی اگر جامعه ما را نابغه نداند. نبوغ یعنی به انجام رساندن آنچه از آن لذت می برید. این نبوغ راستین زندگی است. انسان متوسط، از ترس حرف دیگران یا از ترس از دست دادن امنیت، هرگز جرأت نمی کند کاری را که دوست دارد به انجام برساند.»

جوان پرسید: «و امنیتی که اغلب پنداری بیش نیست، مگر نه؟»

«درست است. پس این سؤال را از خود پرس: اگر قرار بود فردا بمیرم، با آخرین ساعات زندگیم چه می کردم؟ آیا توافق می کردم که سایه خویشتن راستینم باشم؟ فاقد احترام به خود؟ و خود را به کاری وادارم که از آن نفرت دارم؟ مجسم کن دوستی را به خانه ات دعوت می کنی تا در کارهایت به تو کمک کند. آیا کثیف ترین کارها را به او می دهی؟ البته که نه. پس چرا کارهایی را که چنین خوارکننده می یابی، به خودت تحمیل می کنی؟ چرا بدترین دشمن خود باشی؟ چرا بهترین دوست خود نشوی؟»

لحظه یی سکوت برقرار شد، آنگاه پیرمرد مستقیماً از جوان پرسید: «و اگر قرار بود که فردا بمیری چه می کردی؟ آیا دقیقاً هر آنچه را که تاکنون کرده ای می کردی؟»

«نه، نمی کردم.»

«حالا، این شق را در نظر بگیر. آیا این را گستاخی و جسارت نمی دانی که معتقد باشی که فردا نخواهی مرد؟»

جوان احساس ناراحتی کرد. پیرمرد اغلب توانایی غریبی در دیدن آینده نشان داده بود. آیا مرگ قریب الوقوع اش را به او اعلام می‌دارد؟ گویی دولتمند اندیشه‌هایش را می‌خواند.

آشکارا تفریح می‌کرد. گفت: «نگران نباش، فردا نخواهی مرد. عمری دراز خواهی داشت. اما بگذار مسیر استدلالم را دنبال کنم. آیا این را گستاخی و جسارت نمی‌دانی که مردم معتقدند عمری دراز در پیش دارند؟ در بسیاری از موارد، مرگ ناگهان از راه می‌رسد. اما مردم این توهم را می‌آفرینند که زمان زیادی در پیش دارند، و مدام تصمیم‌هایی را که باید بگیرند به امروز و فردا موکول می‌کنند. به خود می‌گویند: هنوز فرصت دارم. بعداً به این کار خواهم پرداخت. آنگاه پیری فرامی‌رسد و می‌بینند هنوز کاری نکرده‌اند.»

جوان گفت: «این مرا به یاد این گفته می‌اندازد که اگر جوانان می‌دانستند و اگر پیران می‌توانستند!»

«دقیقاً. پس راز نیکبختی این است که هر روز چنان زندگی کنی که گویی آخرین روز زندگی توست. و با انجام کاری که می‌خواهی، آن روز را به کاملترین نحو زندگی کنی. اگر چند ساعت بیشتر فرصت نداشتی چه می‌کردی؟ چون واقعاً تعداد این ساعات اندک است. گویی همواره زمانی که به راستی فرصتی اندک مانده است این را درمی‌یابیم. اما آن وقت خیلی دیر است. پس باید جرأتش را داشته باشی که بی‌درنگ عمل کنی. با این اندیشه زندگی کن: بدون جرأت به انجام رساندن آنچه می‌خواهم نمی‌میرم. نمی‌خواهم با این اندیشه مخوف

بمیرم که جامعه فریبم داد، با این اندیشه که جامعه از من سوءاستفاده کرد و رؤیاهایم را به باد فنا داد. نباید با این احساس مهیب بمیری که ترسهایت عظیمتر از رؤیاهایت بود و هیچگاه درنیافتی که به راستی از چه لذت می‌بری. باید بدانی چگونه شهامت داشته باشی.»

جوان گفت: «کاملاً موافقم. اما اگر اصلاً ندانم که به راستی انجام چه کاری را دوست دارم چه کنم؟ هیچ حرفه‌یی را نمی‌شناسم که کاملاً بی‌دردسر باشد.»

«کاملاً حق با توست. حتی حرفه‌یی که ما را به ذوق و شوق می‌آورد، جنبه‌های منفی خود را داراست. اما برای کشف این که به راستی چه شغلی را دوست داری، این را از خود بپرس: اگر در این لحظه یک میلیون دلار در بانک پول داشتم، آیا باز هم به همین کار ادامه می‌دادم؟ آشکارا اگر پاسخ نه باشد، آنقدر که باید کارت را دوست نداری. به من بگو چند نفر از مردم اگر ناگهان دولتمند شوند به همان کاری که دارند ادامه می‌دهند؟ بسیار اندک شمارند. و آنها که به این سؤال، پاسخ مثبت می‌دهند معمولاً پیشاپیش دولتمندند. بیشتر دولتمندان خود را بازنشسته نمی‌کنند. تا آخرین سالهای زندگی کار می‌کنند. حتی می‌توانم بگویم همه دولتمندان - دست کم دولتمندان خودساخته - دقیقاً به این علت دولتمند شدند که به کارشان عشق می‌ورزند.

دولتمند گفت: «استدلالم به آخر خط رسیده است. باید از کارت لذت ببری. آنان که در کاری می‌مانند که از آن نفرت

دارند، تاوانی مضاعف می‌پردازند. نه تنها کارشان را دوست ندارند، بلکه این کار آنها را دولتمند نیز نمی‌کند. درواقع، بیشتر مردم عمرشان را در این تناقض غریب می‌گذرانند. چرا؟ صرفاً به این دلیل که از قوانین نبوغ‌آمیز کامیابی بی‌خبرند، و به دلیل ترس. زندگی و مجالهای به راستی دولتمند شدن را با چسبیدن به گونه‌ی امنیتی که در نهایت حد وسط است از دست می‌دهند. معتقدند که دولت در اختصاص دیگران است، یا بر این اعتقادند که استعداد لازم را ندارند. و چرا به خود اجازه می‌دهند که به دام چنین باورهای توهم‌آمیزی بیفتند؟ زیرا ذهنشان تربیت نشده تا واقعیت را ببیند، این واقعیت را که باورهایشان توهم است. این گفته را به یاد بیاور که: «منش یعنی تقدیر». ذهنت را تقویت کن، تا موقعیتها تسلیم آرزوهایت شوند. بر زندگی مسلط خواهی شد.»

جوان پرسید: «آیا شما همیشه خوشبخت بوده‌اید؟»
 «ابداً. زمانی بود که یکسر نکبت‌بار بودم. اندیشه خودکشی نیز به سرم زد. اما آنگاه من نیز دولتمند پیری را ملاقات کردم که تقریباً همان چیزهایی را به من آموخت که امروز به تو می‌آموزم. نخست بسیار شکاک بودم. نمی‌توانستم باور کنم که این نظریه در مورد من کارگر افتد. اما چون همه چیز را آزموده بودم و هنوز ناموفق بودم، و چون چیزی را از دست نمی‌دادم، مشتاق بودم که بیازمایم. سی‌ساله بودم و احساس می‌کردم عمرم را به هدر می‌دهم. گویی همه موهبتها از دستم می‌گریختند.»
 «مطمئنم که امروز از گوش دادن به آن اندرز افسوس

نمی‌خورید.»

«اغلب می‌گفت که می‌توانم ارباب زندگیم بشوم و همه رویدادهایی را که پیش می‌آیند در کف اختیارم بگیرم. اما هیچگاه حرفش را باور نمی‌کردم، به نظرم همچون داستانی تخیلی می‌نمود. آنگاه، روزی که مکرراً حرف خودش را تکرار کرد، به خود گفتم شاید حق دارد. شاید زندگی آن نبود که همواره می‌پنداشتم: رشته‌یی از رویدادهایی پیشگویی‌ناپذیر و غیر قابل کنترل که بخت و اقبال یا سرنوشت حاکم آن است. شاید اگر بر ذهنمان مسلط شویم بتوانیم تقدیرمان را در کف اختیار بگیریم. چندی نگذشت که آن‌گونه تفکر را آغاز کردم. به عبارت دیگر، انقلابی در ذهنم پدید آمد. تقریباً چندی پس از اینکه با خود تکرار کردم: هر روز، از هر جهت، بهتر و بهتر می‌شوم.

«آموزگارم قاعده دیگری نیز به من آموخت، که به نظر من – دست کم تا جایی که تجربه‌هایم اجازه می‌دهد – قدرتمندتر نیز هست، و من به شدت آن را به تو توصیه می‌کنم. اندکی طبیعت متافیزیکی دارد، که بعضیها را دفع می‌کند. اما افسوس، چون بر ذهن تأثیری شگفت می‌نهد. تکرار این قاعده، به هنگام احساس اضطراب یا عصبیت آرامم کرده است و به هنگام نیاز جدی، پاسخی را به ارمغان آورده است. سکون و آرامش، عظیم‌ترین تجلی اقتدار است.

«باز ایستید و بدانید که من خدا هستم.^۱ هر روز هرچقدر که

۱. عهد عتیق، مزمو ۴۶: ۱۰ – م.

می‌توانی تکرارش کن. برایت احساس آرامشی را به ارمغان خواهد آورد که برای گذر از پستیها و بلندیهای زندگی ضروری است. وقتی آموزگارم بر آن شد که این راز را بر من فاش کند، گفت که این راز از همه اسرار جهان گرانبهاتر است. این میراث معنوی او به من بود، همچنان که از من به تو.

«با تکرار این قاعده، که نخست در نظرم عجیب می‌نمود، اقتدار درونی تازه‌یی در من پدید آمد. این اقتدار که هیچگاه در طول سالها از رشد باز نایستاد، مرا به یاد گفته‌یی نگاه می‌داشت که دولتمند سالمند بارها و بارها تکرار کرده بود: به محض اینکه بتوانم ارباب تقدیرم باشم، قادر به انجام دادن هر کار خواهم بود، و هیچ چیز برایم غیرممکن نخواهد بود. پس، اندک اندک، خود را مجاب کردم که می‌توانم زندگیم را دقیقاً به سوی مسیری که می‌خواهم هدایت کنم. مدام این قاعده را به کار بسته‌ام و می‌خواهم که تو نیز چنین کنی.»

فصل سیزدهم

حکایت یادگیری بیان خواسته‌ها در زندگی

دولتمند توضیح داد: «پیشاپیش با نوشتن قاعده و هدف کمیت یافته: مبلغی و مهلتی، گام نخست را برداشته‌ای. اما برای دومین گام: صفحه‌ی کاغذ بردار و هرچه را که از زندگی می‌خواهی بنویس. اگر می‌خواهی آرزویت به خود شکل بگیرد، باید دقیق باشد. نشانت می‌دهم که من در آغاز چه می‌خواستم. سالها پیش بود، پس آن مبالغ را به دلار امروز برمی‌گردانم.

«هدفهای مالی زیر در ظرف پنج سال آینده:

- خانه‌ی به ارزش ۵۰۰,۰۰۰ دلار.
- خانه‌ی ویلاقی به ارزش ۳۰۰,۰۰۰ دلار.
- یک اتوموبیل نو ب.ام.و. به ارزش ۶۰,۰۰۰ دلار.
- یک اتوموبیل قدیمی مرسدس با تجدید ساخت به ارزش

۴۰,۰۰۰ دلار.

- هیچ بدهی نداشته باشم.
- ۳۰۰,۰۰۰ دلار پول نقد به علاوه سایر داراییهای نقدی.
- ۳۰۰,۰۰۰ دلار سرمایه گذاری در املاک و مستغلات، که در مدت پنج سال پس از تاریخ خرید، ۳۰۰,۰۰۰ دلار افزایش قیمت یابد.

«هدفهای غیرمالی ام چنین بودند:

- دو هفته تعطیلات دست کم سالی سه بار به هر کجا که بخواهم.
 - رییس خودم باشم و هفته یی سی ساعت بیشتر کار نکنم.
 - دوستان هوشمند در رابطه با کار و هنر.
 - همسری زیبا و مهربان و دوست داشتنی و فرزندان سالم و زیبا: یک زندگی خانوادگی رضایت بخش.
 - یک مستخدم و یک آشپز تا ما را از کارهای روزانه معاف کند. جوان تحت تأثیر تصویری قرار گرفته بود که دولتمندِ آنی، هم اکنون کشیده بود.
- دولتمند گفت: «عالیتر از آن می نماید که حقیقت داشته باشد، مگر نه؟ من هم زمانی که طرحریزی ام را به پایان رسانده بودم، می پنداشتم اندکی زیادی پیشروی کرده ام. اما تردید و ترسهایم به علت گرایش ذهنی منفی و به دلیل عادت حقیرانه اندیشیدنی بود که به آن خو گرفته بودم. حتی بدون اینکه آن را دریابم چنین می کردم.

«تهیه فهرستی چنین، شیوه دقیق کشف تنگ نظریات نسبت به امور است. آنان که چنین طرحی را برای زندگی غیرقابل دسترس می‌انگارند، محدود می‌اندیشند. از آنجایی که همه چیز زیر آسمان نسبی است، این جاه‌طلبی ابداً افراطی نیست. بیشتر دولتمندان اگر می‌بایست با اوضاع و شرایط جزیی که من طرح کردم آغاز می‌کردند، بسیار ناراحت می‌شدند. بیشتر آنها در خانه‌هایی زندگی می‌کنند که میلیون‌ها دلار می‌ارزد، ده‌ها خادم استخدام می‌کنند، و صاحب مزارع و هواپیماهای اختصاصی و جزایر گرمسیری و میدانهای اسب دوانی و غیره‌اند. بسیاری از آنها حتی خود را دولتمند نمی‌دانند! به هر حال، آنقدرها دولتمند نمی‌دانند؛ چون همواره با دوستان و همکارانی معاشرند که نسبت به خودشان ثروت بیشتری دارند. چرا این شیوه زندگی را طبیعی می‌یابند؟ چون یا دولتمند به دنیا آمدند، یا چون بزرگ اندیشیدند و توانستند به رؤیاهای خود برسند. هرگز این اعتقاد را نداشتند که نمی‌توانند. اگر با این آرمان آغاز کنی که نمی‌توانی، بی‌درنگ راه خود را بند می‌آوری.

«پس این تمرین را انجام بده. آنچه را که از زندگی می‌خواهی با دقیقترین جزییات بنویس، بی‌آنکه از نوشتن چیزی صرف‌نظر کنی. این کار، حد و مرز جاه‌طلبیها و ذهنیت تو را نشان خواهد داد. به راستی رؤیایت چیست؟ از چه چیز راضی خواهی شد؟ این بسیار مهم است که همه جزییات نوشته شوند. تنها چیزی که باید از آن بر حذر بمانی، انتخاب نشانی دقیق خانه توست، زیرا

شاید آن خانه خاص هرگز قابل دسترس نباشد و تو هرگز - به رغم اقتدار آرزو و اراده‌ات - نتوانی ببینی که رؤیایت جامه عمل پوشیده است. به جز این، تا جایی که می‌توانی دقیق باش. «یک چیز دیگر را نیز باید در نظر بگیری، و آن این امکان است که رؤیایت به دیگران آسیب برساند. همواره این را به خاطر داشته باش که اگر هدف‌هایت به دیگری صدمه بزند، هم به صلاح خودت و هم به صلاح دیگران است که از آنها برحذر بمانی.

«این تصویر به تو نشان خواهد داد که به راستی کیستی. شکل عینی آرزوهایت خواهد بود. اندیشه‌هایت زنده‌اند. هرچه تصویرت دقیق‌تر باشد، مجالهای تجلی آنها بیشتر خواهد بود. جزئیات بسیار مهمند. اندیشه‌هایت که به طرزی اسرارآمیز و غیرمنتظره و به طور منظم تقویت می‌شوند، موقعیتهایی را پدید می‌آورند که به آنها اجازه می‌دهد به واقعیت تبدیل شوند.»

جوان اندکی ظنین می‌نمود.

دولتمند گفت: «می‌دانم که همه اینها اندکی شبیه مدینه فاضله می‌نماید. اما به تو گفتم که هرچه ذهنت نیرومندتر شود، بیشتر درخواهی یافت که چیزی وجود ندارد که ذهنت از پس آن برنیاید. آیا نمی‌بینی که به طور نسبی، خانه‌یی به ارزش ۵۰۰,۰۰۰ دلار توفیقی پیش پا افتاده است؟ گفته مسیح را به خاطر داشته باش: «ایمان می‌تواند کوهها را از جا برکند.»

«برای استفاده مؤثر از ذهنت باید از اعتقاد به اقتدارش آغاز کنی. یا دست کم در برابر این امکان که شاید به اقتداری که به تو می‌گویم باشد، آزاد و گشاده باشی. پس فهرست خودت را تهیه

کن.

جوان گفت: «زمان می‌خواهم تا درباره‌اش فکر کنم.»
 «بسیار خوب. به آنچه هم‌اکنون به تو گفتم بیندیش. بخشی از وجودت به آنچه می‌گویم معتقد است. بخش خلاق بزرگی از تو به علت آموزش نادرست و تجربه‌های ناخوشایند، کور شده است. اما هنوز زنده است. فقط منتظر نشانه‌یی از جانب توست، و نشانت خواهد داد چگونه به جای اینکه بنده و اسیر ناتوان و درمانده رویدادها باشی، سرور و ارباب هستی‌ات شوی. برای این کار باید به صدای ملایم و آهسته‌یی که در ژرفای ذهنت نهفته است گوش فرادهی و به آن آزادی بیشتری عطا کنی تا خود را عیان و بیان کند. این شهود توست: ندای جانت، راهت به سوی اقتدار اسرارآمیزت. هرچه بیشتر این قاعده را تکرار کنی که: باز ایستید و بدانید که من خدا هستم.^۱ صدای درونت نیرومندتر می‌شود و به طرزی مطمئن‌تر تو را هدایت می‌کند.»
 «جوان اندکی احساس فشار کرد. آماده استراحتی بود.

دولتمند گفت: «بیا بیاساییم و در باغ قدمی بزنیم. دوست دارم برای آخرین بار با دوستی در این باغ قدم بزنم.»
 این کلام سنگین، جوان را غمگین کرد. نخستین بار نبود که چنین اشاره‌یی کرده بود...

۱. عهد عتیق، مزمور ۴۶: ۱۰ - م.

فصل چهاردهم

حکایت کشف اسرار باغ گل سرخ

دو مرد در سکوت در باغ قدم زدند تا اینکه دولتمند در برابر بته گل سرخی سرشار از گل‌های زیبا ایستاد.

«باید هزاران بار این گل سرخها را بو کرده باشم و با این حال، هر بار تجربه تازه‌یی است. می‌دانی چرا؟ چون آموخته‌ام اکنون و اینجا زندگی می‌کنم، نه در گذشته یا آینده. مسأله تمرکز ذهنی و تأمل و مراقبه است که با کلامی بسیار توصیف شده‌اند. هرچه بیشتر بر آنچه می‌کنی متمرکز شوی، مجذوب‌تر در کار یا موضوع یا شخصی که برابر توست، بیشتر در زمان حال زندگی می‌کنی. این تمرکز، کلید کامیابی در همه زمینه‌های زندگی است. هرچه تمرکز تو بهتر باشد، خواهی توانست سریع‌تر و مؤثرتر کار کنی. متوجه جزییاتی خواهی شد که از چشم دیگران مخفی می‌ماند.»

«آیا همه افراد دولتمند و کامیاب آموخته‌اند که به جزییات

توجه کنند؟»

«قطعاً. با افزایش قدرت تمرکزت، قادر به مشاهدات خردمندانه خواهی شد. داوری دقیق درباره افرادی را که می‌بینی خواهی آموخت. قدرت تمرکزت به تو این امکان را خواهد داد که با یک نظر دریایی که آنها به راستی کیستند. و به معنای واقعی کلمه، واقع‌بین خواهی شد: یعنی همه چیز را همان گونه که هست خواهی دید.

«بیشتر مردم مانند افرادی که در خواب راه می‌روند، پیوسته در سراسر زندگی حواسشان پرت است. به راستی چیزها یا افرادی را که ملاقات می‌کنند نمی‌بینند. به گونه‌ی زندگی می‌کنند که گویی خواب هستند. هرگز در زمان حال زندگی نمی‌کنند. ذهنشان از خطاها و شکستهایشان، و از ترسهای آینده آکنده است.»

«احساس می‌کنم رسیدن به تمرکزی که شما توصیف می‌کنید باید بسیار دشوار باشد.»

«مستلزم تمرین است. همه افرادی هم که آن را می‌آزمایند موفق نمی‌شوند. اما وقتی ذهنت به سطح مناسب تمرکز برسد، در حل مسایل بسیار نیرومند خواهی شد. خواهی توانست از مشکلاتی که بیشتر مردم با آن به سر می‌برند بجهی. به جای اینکه نیروی اعصاب را با انگشت گزیدن و دل‌نگرانیها به هدر بدهی، به حل آنها خواهی پرداخت. اضطراب مفرط هرگز مسأله‌ی را حل نمی‌کند، تنها نتیجه‌اش برای بسیاری از افراد زخم معده و سکته قلبی بوده است.

«وقتی نیروی تمرکزت را می‌پرورانی، تصویری که از

خودت داری عوض می شود. هر انسانی معمایی است. بدبختانه بسیاری از ما، نه تنها برای دیگران، که برای خودمان نیز معماییم. این ناشی از عدم تمرکز است.»
جوان به دقت گوش فرامی داد.

با تمرکز، دلیل جایگاهی را که در جهان داری درمی یابی: نقطه دقیقی را که در آنی. این امر برایت روشنتر و روشنتر و آشکارتر و آشکارتر خواهد شد. ذهنت سرشار از اندیشه هایی آرام و اطمینان بخش خواهد شد، و می بینی که گویی از خوابی ژرف و طولانی برخاسته ای. «آه، پس من اینم. به این دلیل در این لحظه اینجا هستم. به این دلیل با این شخص به سر می برم. به این دلیل به این کار سرگرمم. آنچه را که می توان احساس تقدیر خواند، تجربه می کنی. تقدیرت را می فهمی. و احساس پذیرش متجلی خواهد شد. این بدان معنا نیست که خود را تسلیم سرنوشت می کنی. بدین معناست که از موضع کنونی خود، بینشی روشن به دست می آوری. آن را می پذیری و درمی یابی که نقطه آغاز توست. این تو را در شغل و حرفه ات هدایت خواهد کرد، و به تو اجازه خواهد داد تا عنان تقدیرت را محکم در کف اختیار بگیری.»

دولتمند لحظه یی مکث کرد تا خم شود و گل سرخی را ببوید.

«گل سرخ مظهر زندگی است. خارهایش نمایانگر راه تجربه اند: آزمونها و محنتهایی که هر یک از ما باید برای فهم زیبایی راستین هستی تاب آوریم.»

از جیبش یک قیچی باغبانی درآورد و گل سرخی چید و به دست همراه جوانش داد.

گفت: «این گل سرخ را با خود نگاه دار. همچون تعویذی برایت خوش اقبالی خواهد آورد. بانوی اقبال وجود دارد. به او اعتماد کن. با اندیشه‌های او را بنواز. هرچه می‌خواهی از او بخواه، او پاسخ خواهد گفت. همه کامیابان به صورتی به بخت و اقبال معتقدند.

«با این گل سرخ ساده، از متشرفان شدی. به نظام گل سرخ پیوستی. هرگاه نیازی احساس می‌کنی، این گل سرخ را بیاب. به تو نیرو خواهد داد. و هرگاه درباره خود تردید داشتی، به این گل سرخ بازگرد و به خاطر بیاور که مظهر چیست. هر عذاب، هر مشکل، هر خطا، روزی به گلبرگی زیبا بدل خواهد شد.

«هر روز، وقتی را به تمرکز بر دل گل سرخ اختصاص بده. به آرامی با خود تکرار کن: بازایستید و بدانید که من خدا هستم.^۱ وقتی این جمله را تکرار می‌کنی، زمان تأمل و تعمق را طولانیتر و طولانیتر کن. هرگاه توانستی بیست دقیقه به این کار پردازی، تمرکزت بسیار بهبود خواهد یافت.

«هرگاه دلت چون گل سرخ شود، زندگیت دگرگون خواهد شد.»

جوان، رایحه لطیف گل سرخ را به مشام کشید.
«بگذار آنچه را گفته‌ام تکرار کنم تا حتماً به یاد آوری. هرگاه

۱. عهد عتیق، مزمور ۴۶: ۱۰ - م.

ذهنت از طریق تمرینهای تمرکز نیرومند شود و اتکاء به نفس بیایی، درخواستی یافت که مشکلات زندگی دیگر تو را به چنگ نمی گیرند. خواهی فهمید که چیزها همانقدر مهم هستند که ذهنت آنها را مهم بداند. مشکل تا وقتی مشکل است که تو آن را به مشکل بدل کنی.

«هرچه ذهنت نیرومندتر باشد، مشکلات ناچیزتر خواهد نمود. این منشاء آرامش درون است، پس تمرکز کن. این یکی از بزرگترین کلیدهای کامیابی است.

«همه زندگی یعنی تمرینی برای تقویت ذهن. جان، جاودان است. در گذر از هر زندگی، ذهن به آهستگی خود را کشف می کند و می پروراند.

این کارآموزی معمولاً زمانی دراز می خواهد. و کسانی که در رسیدن به هدفهایشان چندان کامیاب نیستند، هنوز باید به سطوح بالاتری از تمرکز برسند. شاید همه افراد موفق به تمرینهای ویژه تمرکز نپرداخته باشند. اما در مسیر زندگیهای بسیار بر روی زمین، به سطحی از تمرکز رسیده اند که به آنها اجازه می دهد آسانتر از دیگران به موفقیت برسند. هرگاه ذهنت به بالاترین سطح تمرکز برسد، به وضعیت خارق العاده یی دست می یابی که در آن رؤیاهایت با واقعیت منطبق می شوند.»

دولتمند و جوان به سوی خانه گام برداشتند. آسمان، تاریک و ابری می شد و بر خانه سایه می افکند. وقتی وارد اتاق ناهارخوری شدند، پیرمرد شمعدانی را روشن کرد. آنگاه به سوی پنجره رفت، پرده را کنار کشید و نگاهی به آسمان

انداخت.

«همواره به خاطر بیاور که در اوجی معین، دیگر ابری نیست. اگر زندگی ابری است، به این دلیل است که روح آنقدر که باید بالا نرفته است.

«بسیاری از افراد، از روی خطا، با مشکلات زندگیشان به پیکار برمی‌خیزند. آنچه باید بکنی این است که یکباره و برای همیشه خودت را فراسوی مشکلات بالا بکشانی. دل گل سرخ، تو را به بالای ابرها هدایت خواهد کرد: آنجا که آسمان برای همیشه روشن و شفاف است. با دنبال کردن ابرها، وقت را تلف نکن. ابرها همواره پدیدار می‌شوند...»

دولتمند و جوان بر سر میز شام نشستند. مستخدم، نان و اشربه در دست، وارد شد.

جوان گفت: مدتهاست اندیشه‌یی مرا به خود مشغول داشته است. فکر می‌کنم هرآنچه گفتید حقیقت دارد. و اکنون معتقدم که اگر قواعدی را که به من آموختید به کار بندم، می‌توانم بی‌درنگ دولتمند بشوم و حتی آرامش ذهن بیابم. اما هنوز نمی‌دانم در چه زمینه‌یی خواهم توانست دولتمند بشوم.»

نگرانیش آشکارا موجب تفریح دولتمند شد.

گفت: «باید به زندگی و قدرت ذهنت اعتماد کنی. نگران نباش. نخست هدف‌ت را تعیین کن. آنگاه از ناهشیار ژرف‌ت بخواه که تو را به سوی مکنت و دولت هدایت کند. نخست بخواه، آنگاه صبر کن. چندی نخواهد گذشت که پاسخ خواهد آمد.»

جوان نوید شد. چیزی معین‌تر می‌خواست.

دولتمند از روی همدردی بی درنگ افزود: «باید کاری پیدا کنی که دلت را خرسند سازد. به آن بیندیش. همه ارکان شغلی که خرسندت می سازد، پیشاپیش درون خود توست. فقط آنها را تشخیص نمی دهی چون هنوز با طبیعت راستین خودت همنا نشده ای. وقتی به تمرکز ادامه بدهی، و بیشتر و بیشتر مراقبه کنی، به جوهر راستین خود بیشتر متصل خواهی شد، و هر پاسخی که نیاز داشته باشی بر تو آشکار خواهد شد. و بهتر از همه اینکه آنچه را که بیشتر مردم در سراسر زندگیشان نومیدانه می جویند و هیچگاه نمی یابند را می یابی: هدف اسرارآمیز وجودت بر زمین. و این را نه تنها با سرت، که با دلت نیز درمی یابی.

«با تمرکز بر دل گل سرخ، صاحب همه چیز خواهی شد. آنجا همه هستی و غایت وجودت را خواهی یافت.»
مکشی کرد و جرعه یی نوشید و مزمه کرد. چشمانش از حرمتی روحانی بسته بود.

جوان گفت: «می دانم دوست دارم نوعی کسب و کار را شروع کنم. اما برای آغاز کار چگونه پول پیدا کنم؟ آه در بساطم نیست!»

«چقدر لازم داری؟»

«نمی دانم. دست کم ۲۵۰۰۰ دلار. شما هم در آغاز کار همین قدر نیاز داشتید.»

«باید بتوانی آن را پیدا کنی. اندکی دور و برت را بگرد. چه امکاناتی به نظرت می آید؟»

«چیزی به نظرم نمی آید. بانکی را نمی شناسم که به من وام بدهد. وثیقه ندارم. در پایان هر ماه مبلغ بسیار اندکی از حقوقم باقی می ماند، بجز اتومبیل که ارزشی هم ندارد، صاحب چیزی نیستم...»

«دست کم آیا نمی توانی به چیزی فکر کنی که برای شروع، آن را بیازمایی؟»
«نه واقعاً...»

«این اشتباهی است که هرگز نباید تکرار کنی. مثل این همه مردم نباش که حتی پیش از آنکه بیازمایند، دست می کشند. این بهترین راه برای این است که هرگز چیزی را به انجام نرسانی و هرگز در چیزی موفق نشوی. به تله کسانی هم نیفت که دست به عمل می زنند، اما قلباً متقاعد شده اند که موفق نخواهند شد. اندیشه ها و کردارهایت را هماهنگ کن. با خودت هماهنگ باش.»

«بسیار خوب، من مشتاقم. فقط امکانی نمی بینم.»
«باید با این اعتقاد راسخ آغاز کنی که راه حل وجود دارد: راه حل مطلوب مسأله ات. قدرت ذهن و جادوی هدفت ناگزیر راه حل را از طریق می توانی تصورش را بکنی، به سوی تو خواهد کشید. قلباً متقاعد باش که کامیاب خواهی شد، تا کامیاب شوی. جایی برای شک و تردید نگذار. با همه نیروی ذهنت آن را دفع کن. تردید و خوش بینی همواره در تعارضند. با ثبات قدم برضد تردید بکوش. زیرا تردید، مانند هر اندیشه دیگر، در زندگیت متجلی خواهد شد. اگر اعتقاد راسخ

داشته باشی که وامت را خواهی گرفت، آن را به دست خواهی آورد.

«در اوضاع و شرایط کنونی، برای رسیدن به هدف - گرفتن وامت - چه می کنی؟»

«به راستی نمی دانم.»

«اگر فقط فرصتی کوتاه داشتی - مثلاً یک ساعت - تا ۲۵۰۰۰ دلار برای شروع کارت پیدا کنی، چه می کردی؟»
«نظری ندارم...»

«برابرت دولتمندی ایستاده است که هم اکنون تشویقت کرده است، اسرار کامیابی اش را در اختیارت نهاده است، آنگاه تو نمی دانی که چه کنی؟ اصلاً به خاطرت هم نمی رسد که از او پول بگیری؟»

ناگهان به ذهن جوان خطور کرد که شاید تنها کاری که می بایست کرد این بود که از دولتمند پول بگیرد. لحظه‌یی تردید کرد، آنگاه نفس عمیقی کشید.

«آیا شما ۲۵۰۰۰ دلاری را که نیاز دارم به من قرض می دهید؟»

«خب، حالا بفرمایید آیا آسان نبود؟ تنها کاری که می بایست می کردی این بود که بخواهی. مردم به ندرت جرأت می کنند که چیزی بخواهند. باید شهامت تقاضا کردن را داشته باشی.

دولتمند ۲۵,۰۰۰ دلاری را که به عنوان پول توجیبی در جیبش نگاه می داشت بیرون کشید. نگاهی حاکی از دلتنگی به دسته ضخیم پول نقد انداخت و آن را به دست جوان داد، که آن

را پذیرفت و از هیجان می لرزید. هیچگاه در عمرش این همه پول ندیده بود.

پیرمرد گفت: «دلیلی وجود ندارد که در آینده به دست آوردن پول برای تو دشوارتر از آن باشد که برای من بوده است. جای تأسف است که عموم بر این اعتقادند که به دست آوردن پول دشوار است و باید برای کسب آن تلاش کرد. درواقع، ارزش کار در تقویت نسوج ذهن است. وقتی پول فراوان به دست آوردی - و من تضمین می کنم که اگر اسراری را که به تو آموختم به کار بندی، چندان به درازا نخواهد کشید - درخواهی یافت که آنچه به حساب می آید گرایش ذهنی و اقتدار آرزوی توست، و این توانایی که آن اقتدار را به راه هدف کوتاه مدت معینی بکشانی. فراموش نکن که اوضاع و شرایط بیرونی همواره بازتاب حالت ذهنی و درونیترین اعتقادات توست.»

جوان چنان از در دست داشتن ۲۵۰۰۰ دلار از شادمانی لبریز بود که به راستی به پند و اندرز دولتمند گوش نمی داد.

«جوان، به خاطر داشته باش که هرگاه که به پول نیاز داری، اگر مثبت باشی می توانی آسان و سریع آن را به دست آوری، و به دست هم خواهی آورد. هرگاه تردید بر ذهنت غلبه کرد، به این ۲۵۰۰۰ دلار بیندیش که هم اکنون به دست آوردی. تنها چیزی که نیاز داری این است که بخواهی اگر مجاب شده باشی که آنچه را که درخواست می کنی، در همان لحظه درخواست به دست می آوری، و چنان عمل کنی که گویی پیشاپیش از آن توست، آن را به دست خواهی آورد.

«هرگاه دچار تردید شدی، به خودت چند تلقین مثبت کن. کلامت را به فرمان برگردان. وقتی ذهنت به اندازه کافی قدرتمند شد، هر تلقین به حکمی شاهوار بدل خواهد شد. کلام تو و واقعیت یکی خواهند شد. و زمان تجلی فرمانهایت کوتاهتر و کوتاهتر و سرانجام آنی خواهد شد.

«و هیچگاه نباید خیر و صلاح دیگران را از نظر دور نگاه داری. تا نفوذ کلامت بر ضد خودت به کار نیفتد.»
«دیگر بار مکث کرد.

ادامه داد: «این پول را - به دسته ضخیم اسکناسها اشاره کرد - به تو قرض نمی دهم...»

ثانیه‌یی تردید کرد، و گویی از واکنش حیرت‌زده جوان تفریح کرده بود.

«آن را به تو قرض نمی دهم، آن را به تو می‌بخشم. با این کار، همه چیز به آخر خط می‌رسد. آموزگارم آن را به من داده بود تا کارم را آغاز کنم. از آن برای چیز دیگر استفاده نکن. و راه آن مرد کتاب مقدس را در پیش نگیر که بجای اینکه سکه‌هایش را به کار اندازد، آنها را مدفون کرد. نگذار ترس هدایت‌گر تو باشد. ترس بدترین دشمن توست، برادر تردید است، و باید بر آن غلبه کنی. بی‌باک و جسور باش. هر کس که به بهانه احتیاط یا عقل‌گرایی پول را مدفون کرده است، آنچه ستانده بی‌ارزش بوده است؛ و احتمالش ضعیف است که بیش از آن را به دست آورد. پول باید آزادانه در جریان باشد تا بتواند چند برابر شود.

دولتمند ادامه داد: «به هر جهت، پولی که به تو می‌دهم، در

اصل وام است. روزی تو نیز باید آن را به کس دیگری بدهی. سالها پس از اکنون، کسی را خواهی دید که در وضعیت امروز توست. از روی شهود او را خواهی شناخت. باید معادل ارزشی را که امروز این پول دارد به او بدهی. تا او نیز بتواند با مبلغی قابل توجه کارش را آغاز کند. یقین حاصل کن که آن مبلغ برای ت ناچیز باشد. در حد پول توجیبی، نه بیشتر.»

جوان سرشار از حق شناسی بود. با شرایط موافقت کرد، و به گرمی پیرمرد را سپاس گزارد.

«یک چیز را باید بدانی...»

وقتی این را گفت، باران باریدن گرفت. دولتمند با سیمایی با وقار به باران نگریست. زمزمه وار به خود گفت: «همه نشانه ها از راه می رسند. آنگاه دیگر بار خطاب به جوان گفت:

«همان گونه که گفتم یک چیز را باید بدانی: اسراری را که در اختیارت نهادم برای رسیدن به همه هدفهای مؤثرند. دلیل جمع آوری این همه دارایی این نبود که ثروت برایم این قدر جالب توجه بود. راهی بود برای نشان دادن اقتدار ذهن به مردان و زنان کم ایمان.

«بزرگترین دارایی ما آزادی است، و دولت می تواند به تو آزادی عطا کند. برای ت نیکو خواهد بود که این آزادی را بشناسی. با آن، خواهی دید که بسیاری از توهمات ناپدید می شوند. این را نیز درخواهی یافت که آزادی راستین در عدم وابستگی است. فقط آن کس که با دستهای خالی می رود می تواند از گل سرخهای جاودان مراقبت کند. رسیدن به این

آزادی، هدف همه وجودم بود. به رغم آنچه دیگران پنداشتند، هرگز چیزی جز باغبانی فروتن نبوده‌ام.»
جوان پرسید: «چرا همه اینها را به من گفتید؟ شما که چیزی به من مدیون نبودید. به آسانی یک نفر دیگر می‌توانست به دیدار شما بیاید...»

«اما هیچ کس دیگر نیامد. آرزویت تو را به سوی من هدایت کرد. این همان چیزی است که در زندگی پیش می‌آید. مگر گفته نشده هنگامی که شاگرد آماده است، استاد از راه می‌رسد؟»
«دولتمند لبخند زد. حالت جدی و سردش ناپدید شد؛ با محبت به جوان نگریست.

«جان، جاودان است. و جان، محاط در همدانش، از یک زندگی به زندگی دیگر رهسپار است. و هر جان به دیگری یاری می‌دهد تا تقدیرش را به سرانجام برساند. کسانی که در طول زندگی با آنها روبرو می‌شویم هیچگاه زاییده تصادف نیست.»
دولتمند به طرزی شاهوار به او نزدیک شد. چهره‌اش سرشار از تابشی ویژه می‌نمود. آرام بانوک انگشت اشاره دست راستش به پیشانی جوان زد: «دریاب که به راستی کیستی. حقیقت برای ابد آزادت خواهد کرد.»

طوفان بیرون به همان شتابی که آغاز شده بود فرونشست، و آفتاب دیگر بار درخشیدن از سر گرفت. پیرمرد بی‌آنکه دیگر کلامی بر لب آورد، شمعدان را برداشت و بیرون برد.
جوان خود را تنها یافت. سرش آکنده از اندیشه‌ها و دستش سرشار از پولی که دولتمند به او داده بود.

فصل پانزدهم

حکایت لحظه‌ای که هر یک به راه خود می‌رود

جوان برای مدتی دراز تنها نماند. مستخدم، پاکتی در دست، از راه رسید: پاکت را به دست جوان داد و گفت: «سرورم این پاکت را به من محول کردند تا به شما بدهم. گفتند باید آن را در خلوت اتاقتان بخوانید. می‌توانید روزی دیگر را در اینجا بگذرانید. آنگاه باید بروید. این خواسته سرور من است.»

جوان از او تشکر کرد و بی‌درنگ به اتاقش رفت. به هر جهت، این بار احتیاطاً در را اندکی باز گذاشت...

پاکت با مومی قرمز به شکل گل سرخ مهر شده بود. جوان لبه تخت نشست و به دقت مهر و موم را گشود. از آن رایحه لطیف گل سرخ می‌تراوید. وصیت‌نامه دولتمند آنی را بیرون کشید. وصیت‌نامه خارق‌العاده که با دست و با حروف درشت شاهوار نوشته شده بود، گویی نفس می‌کشید و سرشار از حیات خود بود. نامه دست نوشته زیبای دیگری با جوهر سیاه نیز همراهش بود.

چنین خواند: «اینها آخرین درخواستهای منند. همه کتابهای کتابخانه‌ام را برای تو می‌گذارم. بعضی معتقدند که کتابها یکسر بی‌ارزشند. بر این اعتقادند که خودشان جهان را باز می‌سازند. و چون از دانشی که در کتابها یافت می‌شود بهره‌ی نبرده‌اند، بدبختانه خطاهای نیاکان خود را تکرار می‌کنند. به این طریق، وقت و ثروت هنگفتی را به هدر می‌دهند.

«از سوی دیگر، به تله اعتماد به هر آنچه کتابها می‌گویند نیفت. نگذار آنان که پیش از تو آمده‌اند بجای تو بیندیشند. فقط چیزی را نگاه دار که فراسوی گذر زمان است.

«از نخستین دیدارمان کوشیده‌ام مرواریدهای فرزانی را که توانسته‌ام در طول عمر درازم برچینم به تو برسانم. در این مدرک، چند اندیشه را که نمایانگر میراث معنوی من است خواهی یافت. می‌خواهم آنها را به دست افرادی هرچه افزونتر برسانی. به مردم درباره رویارویی ما و اسراری که آموخته‌ای بگو. اگرچه پیش از این کار، خودت باید آنها را بیازمایی. شیوه‌ی که آزموده نشده و به اثبات نرسیده کاملاً فاقد ارزش است.

«در طول شش سال دولتمند خواهی شد. در آن هنگام این آزادی را خواهی داشت که برای تسهیم این میراث با مردم، گامهای لازم را برداری.

«اکنون باید بروم. گل سرخهایم منتظرند.»

بغض گلوی جوان را فشرد، و لحظه‌ی در سکوت نشست. می‌خواست از دولتمند برای این همه هدیه گرانها تشکر

کند. با شتاب به اتاق ناهارخوری بازگشت، اما کسی را نیافت. به صدای بلند مستخدم را صدا کرد، اما پاسخی نیامد.

به سوی باغ دوید و دید که دولتمند در نیمه راهی کنار بته گل سرخی دراز کشیده است.

جوان اندیشید: «چه غریب، خفته میان باغ.» اما هرچه نزدیکتر شد، بر حیرتش افزود.

دستهای پیرمرد روی سینه‌اش بود و یک شاخه گل سرخ به دست داشت. چهره‌اش کاملاً آرام بود.

آیا از لحظه دقیق مرگش خبر داشت؟ آیا لحظه عزیمتش را برگزیده بود و فقط اراده کرد تا بمیرد؟

این رازی بود که دولتمند همراه خود برده بود.

جوان احساس کرد که زمان رفتن او نیز فرارسیده است. خواست گل سرخ را بردارد، اما دستش را کنار کشید. گل سرخ از آن دولتمندِ آنی بود: آخرین همراهش.

در برابر دولتمند ایستاد و سوگند خورد که تعالیمش را به بهترین شکلی که بتواند به همه برساند. آنگاه راه بازگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت.

وقتی کتابخانه دولتمند را به آپارتمان‌ش منتقل کرد، جایی برای چیزهای خودش باقی نماند. با معمایی مواجه شد: آیا به جایی دیگر نقل مکان کند یا خود را از شرّ بعضی از کتابها برهاند؟ بر آن شد که نقل مکان کند. و با خوشدلی چنین کرد.

پیامد

همان‌گونه که دولتمند پیش‌بینی کرده بود، جوان پیش از آنکه مهلت شش ساله‌اش به سر برسد، صاحب نخستین میلیون دلار خود شده بود. و به عهدش وفا کرد: یک ماه به خود مرخصی داد و درباره دیدارش با دولتمند آنی و حکمت حیات بخش او که به جوان سپرده بود نوشت.

Mark Fisher

THE INSTANT MILLIONAIRE

(A Tale of Wisdom and Wealth)

Translated into Persian by

G. Khoshdel

هر عصر و زمانه ای داستانهای خاص خود را می طلبد ؛ به ویژه آنها که فرهنگ و بستر چنین تعریفشان می کند : «داستانهایی که حقیقتی سودمند را تقویت می کنند .» این کتاب کوچک ، داستانی قوی و بکر ، داستانی که یکی از سودمند ترین حقایق را آشکار می سازد بر ما عرضه می کند . شاید داستان ، ظریفترین صورت برای بیان این حقایق باشد . زیرا در سادگی کودکانه داستان ، میتوانیم با سادگی کودکانه ذهن نیمه هشیارمان ، به طور مستقیم رابطه برقرار کنیم ، و در زندگیمان دگرگونیهای مثبت فراوان و عظیم بیافرینیم .